

هوشنگ گلشیری

آینه‌های
درد
آینه‌های





آینه‌های دردار

آینه‌های درددار

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری

آینه‌های دردار

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۱

چاپ دوم: بهار ۱۳۷۲

چاپ دیا

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صداهایی شنید، دستی هم به شانهاش خورده بود. دو پاسبان بودند، بلند قد، یکی با تاکی واکی و آن یکی که، دست بر شانهاش گذاشته بود، پرسید: اینجا چرا خوابیده‌ای؟

- منتظر پرواز به برلنم.

گذرنامه خواست. دادش. حالا دیگر ایستاده بود، گیج خواب. همان پرسید: تولدت؟

سالش را گفت، ۱۳۲۶ که می‌شود ۱۹۴۸. روز و ماه تولد حتی به شمس‌ی یادش نیامد. گفت: ما جشن تولد نداشته‌ایم که یادمان بماند. می‌بایست بگویند نسل ما، یا اصلاً من در فاصله دو بار جاکن شدن مادر به دنیا آمده‌ام و مادر یادش نبود که به عید آن سال چند ماه مانده بود که نان باز گران شده بود و پدر دنبال کار می‌گشت. آن یکی داشت به جایی خبر می‌داد که کیست، ایرانی‌ش را شنید: ماه تولدش را حتی نمی‌داند.

پرسید: اینجا مگر خوابیدن قدغن است؟

این یکی، که دفترچه‌ای به دست داشت و یادداشت می‌کرد، گفت: نه، اما معمول نیست.

چشم برهم گذاشت، گفت: خسته‌ام، تا پرواز پنج ساعت وقت دارم. بالاخره گذرنامه‌اش را دادند. اشاره کردند به راهروی که پنج ساعت بعد می‌بایست از آنجا برای پرواز برود: باید آنجا باشی.

رفتند، بلند و چهارشانه و او که سیبل داشت و قدی متوسط و موهایی سیاه و پرپشت، اما با انبوهی تار سفید بر شقیقه‌ها و پشت گوش و علامت مشخصه‌اش در گذرنامه فقط عینک بود، راه افتاد، با کیفی از کتاب برداشته که دوتای آن هم نوشته خودش بود. بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کرد و بانک را. پنجاه دلاری تبدیل کرد تا بتواند قهوه‌ای بخرد و یک پاکت سیگار، گرچه سیگار داشت. بعد هم پشت میزی نشست: حالا هستم.

می‌دانست که کلک زده است، نه به آنها که اینجا و آنجا بر سر میزی نشسته بودند و روی و مویشان و حتی لباسشان برای پلیس فرودگاه عادی می‌زد، که به خودش. بود و حالا هم بود که نشسته بود و اینها را با ماشین تحریرش می‌زد. راستی که بود؟ در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتابهای خودش اشاره کرده بود؛ گفته بود: من نویسنده‌ام، این چند تا کتابهای خودم است.

مأمور با تعجب نگاهش کرده بود: نویسنده؟

باز به گذرنامه نگاه کرده بود تا حتماً نام و نام خانوادگی‌اش را با نام پایین یکی از کتابهایش مقایسه کند. حالا چی؟ در این نوشته‌ها که گاه در کتابی مجموع شده بودند و گاه اینجا و آنجا در آمده بودند، که در خاطر او هم نمانده بود کی و کجا، او کجا بود، کجایی بود، او که هر بار تکه‌ایش را به این و آن داده بود و حالا باز نشسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته بود در این سفر؟ در برلن غربی هم همین حالت را داشت، گرچه اغلب انگلیسی می‌دانستند، همیشه هم دوستی راهنما بود. از دروازه میان دو برلن هم که می‌گذشتند، باز گذرنامه او مایه معطلی شد. می‌بایست به مرکزی زنگ بزنند.

- کجاییم من؟

این را وقتی گفته بود که صف دراز اهالی آلمان شرقی و لهستان را جلو فروشگاههای برلن غربی دید. اینها هم سرگردان شده‌اند. تا از دیوار گذشتند، به اولین بانک سر زدند و پنجاه مارک دستخوش گرفتند و بعد گشتی زدند. آن همه مواد خوراکی بسته‌بندی شده را دیدند، به طبقه سوم رفتند و با ترس و لرز بر بدنه جاروبرقیها، تلویزیونها، ضبطهای بزرگ و کوچک دست کشیدند و برگشتند به آلمان شرقی، به مجارستان، تا فردا یا

پس فردا دیگران بیایند و پنجاه مارکی دستخوش بگیرند و خریدی بکنند و آنجا گرانتر بفروشند، یا رادیوشان را بگذارند روی رفی، نه، روی میزی تا صدای آزاد رادیو بخشدگان پنجاه مارک را بهتر بشنوند تا باز فردا زودتر بیایند پشت درهای هنوز بسته به صف بایستند، ساک به دست.

او هم همین طورها بود، خرج سفری گرفته بود، به مارک، و ابتدا در برلن غربی داستانی خوانده بود بر سر جمع ایرانیهای آنجا و معدودی آلمانی، به سال نود میلادی و بعد هم شهر به شهر گشته بود و هر جا چیزی خوانده بود، در کلن و هانور و فرانکفورت و هامبورگ، برای ایرانیهایی که در این شهر و آن شهر بودند، گریخته از مرز یا ماندگار این بوم، بعد هم با ویزایی پنج روزه به کپنهاگ رفته بود و داستانی خوانده بود و اول ماه مه را دیده بود. آن همه زن و مرد را بادکنک به دست و کوله پستی به دوش، حتماً پر از اطعمه و اشربه، یا آویخته از کالسکه بچه. گاهی هم سوار بر دوچرخه می گذشتند، بادکنکها بسته به فرمان، همه هم نیمه عریان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن و به صدای موسیقی که از اینجا و آنجا پخش می شد، گوش بدهند و نه تلخ خوشخوار سبک که زهرماریهای کف کرده شان را مزه مزه کنند و آفتاب بگیرند. چه صدایی داشت خواننده رومانیایی الاصل:

مسکین نشست زیر درخت افرا

اه می کشید

و می خواند: «بید، بید، بید!»

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

می خواند: «بید، بید، بید!»

تنها همین ترانه اش عاشقانه بود و به انگلیسی می خواند بقیه همه - می گفتند - به هر زبان که بود، از کارگران جهان می گفت و از دستهای پینه بسته و از صفهای به هم فشرده و آخر سر باز هم بید را خواند:

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

و باز پرولتاریای جهان متحد شوید، وقتی دیوار دژ پرولتاریا فرو ریخته

بود و حالا هنوز هم اینجا و آنجا کسانی نشسته بودند قلم و چکش به دست تا تکه‌ای از دیوار بتونی میان دو برلن را جدا کنند، مگر بعدها به نوه‌هاشان نشان بدهند یا اصلاً در یکشنبه بازاری بفروشند که شرقیها همه چیز را داشتند می‌فروختند از نشان گرفته تا کلاه نظامی و شمعدان و کتابهای چاپ مسکو. کجا بود که آخرین بار جشن اول ماه مه را دیده بود؟ کجایی بود او که میان دود و کاغذ سوخته و گاز اشک‌آور مانده بود، در جای خالی آنهایی که اورکت به تن، نشسته یا ایستاده، تیر می‌انداختند؟ راه افتاد به طرف اورپوشها. از کنار جدول می‌رفت. یکی گفت: برو کنار، برادر!

آن عینک و اور و ریش توپی حفاظش شده بود و حالا شهر به شهر می‌رفت و به هر شهر داستانی می‌خواند، از آن سالها و این سالها و باز میان سؤالها خط او را می‌شناخت. بریک نوع کاغذ و همه خط‌دار، با خطهای ابی و به شکل مربع. اولین یادداشت را در برلن غربی دید. بالای صفحه به خط نستعلیق نوشته بود: «نخوانید، خصوصی است.» و زیرش به خط شکسته، گفته بود: «من یک آشنای قدیمی هستم، مال سالها پیش، توقع ندارم بشناسید، اما اگر بودید می‌توانید فردا تلفن کنید.» شماره تلفن را هم داده بود.

به جمعیت نگاه کرد، به سرها، به موهای سیاه و افشان یا خرمایی و حتی رنگ کرده و به رنگ بور، و به پیشانی بلند و صورت اخم کرده‌ای که دست برگونه گذاشته بود، با سبیل پرپشت، نگاهش می‌کرد. سیاه چرده بود و لاغر، یکی مثل فرج یا طاهر که مانده بود یا هنوز زنده بود و در او حتماً به شك می‌نگریست که چطور هنوز هست، یا لااقل می‌نویسد از آنچه دیگر خاك شده بود. نه، آشنا نبود. یادداشت را کنار گذاشته بود.

صبح، اول وقت، تلفن کرده بود. کسی برداشت. گفت: «الو؟» صدایی نیامد، حتی صدای هانفسی. باز گفت: «الو، منم، همان آشنای قدیمی.» باز صدایی نیامد. نکند باز داشتند بازیش می‌دادند؟ کاغذ را مچاله کرد، اما دور نینداخت. صافش کرد و در جیب کوچک کیف دستیش گذاشت، کنار آینه در دار مینا. گفته بود. «من پشت این درها هستم.» یادداشت دوم را در کلن دید. به خط نستعلیق بالای صفحه نوشته بود: می‌توانید بخوانید، خصوصی نیست.

اما سؤال خصوصی بود، از خصوصی‌ترین لحظه‌های یکی از داستانهایش پرسیده بود که کمتر خوانده بودند یا لا اقل کمتر فهمیده شده بود. چه می‌توانست جواب بدهد؟ اولش یادش نیامد، اما گفت: گاهی آدم نمی‌داند بعضی چیزها به کجا یا کی تعلق دارد، می‌نویسیم تا یادمان بیاید و گاهی تا آن پاره به یاد آمده را متحقق کنیم برایش زمان و مکان می‌تراشیم. گاهی هم چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکه عریان شده را بپوشانیم، اما بعد می‌فهمیم آن عریانی همچنان هست.

از عریانی که می‌گفت، ناگهان یادش آمد. کتاب را از توی کیفش در آورد، داستان کوتاه «عروسی» را پیدا کرد. خلاصه داستان را گفت و تکه‌ای را هم خواند:

آینه قدی را جلوش گرفته بودند و همین‌طور عقب عقب می‌آمدند تا رسیدند به در. صورتش را ندیده بود. وقتی هم آینه را کج کردند تا از در بیاورند بیرون باز صورتش را ندید. فقط پاها و دامن سفید و بلند عروسیش را می‌دید و گلی را که به دست راستش بود. نیم‌خیز شد تا شاید از بالای سر در صورتش را ببیند. ندید، شاید چون ترسید که بیفتد، یا اصلاً چون داشت گریه می‌کرد. نشست و پاهایش را از سر دیوار آویخت و با دو دستش از پشت، دیوار را گرفت. در چارچوب در هم که پیدایش شد باز ندیدش، چون صورتش پشت تور بود، یا چون آن همه بزرگ کرده بود. چشمهایش را بست. پنج سال پیش، وقتی خواهرش، صفیه، بزکش می‌کرد با ماتیکی که از مادرش کش رفته بود، قشنگتر از حالاش بود، شاید چون يك پولك سبز چسبانده بود وسط دو ابرویش.

وقتی که چشمهایش را باز کرد باز آینه جلوش را گرفته بود، اما سرش پیدا بود: نیم تاجش و موهایش که روی شانه‌هایش ریخته بود و نه رنگ چشمهایش، یا خال روی گونه‌اش که وقتی می‌خندید توی چال زیر گونه می‌افتاد. حتی اگر

می‌خندید، یا دهان باز کرده بود تا چیزی بگوید، دندانهایش را نمی‌دید چون چراغهایی که مثل نیم تاج بالای سرش بودند مدام صورتش را تاریک و روشن می‌کردند. داد زد: بانو! نشنید، اگر نه سر بلند می‌کرد، شاید از بس زنها کل می‌زدند، یا شاید مثل حالا به داماد نگاه می‌کرد که از میان کوچه‌ای که ادمها داده بودند رسیده بود جلوش و اناری هم دستش بود.

چند بار دیده بودش، می‌آمد خانه بانو اینها و بعد با بانو و مادرش می‌آمدند بیرون و سوار اتوبوس می‌شدند. سبیل داشت. بلندتر از او بود. شیک بود. اغلب کراوات می‌زد. جمعه‌ها پیش از ظهر می‌آمد و تا غروب خانه آنها می‌ماند. يك روز آن قدر سر کوچه نشست تا پیدایش شد. موهایش را فرق باز می‌کرد. روغن هم می‌زد. بر دیواره پل نشسته بود و ریگها را کنار دستش کومه کرده بود. نشانه را بر لبه دیواره روبرو گذاشته بود. يك قوطی حلبی بود. وقتی دیدش ریگی را در کپه تیر کمان گذاشت و نشانه گرفت. داماد تا سر کوچه فاصله داشت. فکر نمی‌کرد به همین راحتی بزند. دوید و قوطی را سر جایش گذاشت. داماد حالا به سر کوچه رسیده بود. کمی پشت به او ایستاد و نشانه گرفت. مجبور بود از میان همین دو دیواره بگذرد. با همان يك چشم دیدش که به طرف او می‌آید. عقبتر رفت تا نتواند از پشت سر او رد شود. قوطی را که میان دو شاخه میزان کرد، دید که ایستاده است. او هم منتظر ماند. داماد گفت: اجازه می‌فرمایید؟

زد و این بار يك مشت ریگ برداشت و یکیش را در کپه گذاشت و دو شاخه را کشید. فحشی هم زیر لب داده بود. کفشهای واکس زده‌اش را می‌دید که کنار هم گذاشته بود. این بار بلندتر فحش داد و ریگ دیگری در کپه گذاشت. داماد گفت: فکر نمی‌کنم از این فاصله بشود زد.

نگاهش کرد. لبخند می‌زد. سبیلش يك خط سیاه بود

بالای لبش. زنجیری هم به دستش بود که دور انگشتش می‌چرخاند. گفت: نباید دستت بلرزد.

راست می‌گفت. قوطی بد جوری میان دو شاخه تیر کمان بالا و پایین می‌رفت. گفت: به کسی مربوط نیست. پاها به طرف او می‌آمد. گفت: تازه نباید این قدر معطل کنی، هیچ گنجشکی این همه وقت يك جا نمی‌ماند.

زد، درست وسط قوطی و قوطی افتاد پای دیواره پل. داماد گفت: این شد تیراندازی.

باز ریگی گذاشت توی کپه و کشید. داماد گفت: اجازه بده بگذارم سرجاش.

نگاهش نمی‌کرد. همه‌اش قوطی را نگاه می‌کرد که میان دو شاخه میزان کرده بود. اول دستش میان دو شاخه آمد، بعد سفیدی پشت گردنش. یخه آرو پوشیده بود. گوشش هم آمد که آن همه سرخ بود.

همین شد که دیگر نتوانست سر کوچه بنشیند. هروقت هم که بانو می‌آمد خانه‌شان به بهانه‌ای می‌زد بیرون. حالا هم آمده بود بر سر دیوار نشسته بود تا برای آخرین بار ببیندش.

تا همین جا را خواند. گفت: می‌بینید؟ همین است. اما، درواقع امر، جوان بر سر همین دیوار است که فکر می‌کند اگر تیر و کمانش را آورده بود ان انار را در دست داماد می‌زد یا درست می‌زد بر پشت دستی که انار را بالا برده بود تا درست بزند جلو پای عروس.

در هانور بخشی از رمانی را خواند که تنها يك فصلش را نوشته بود و در فصل دوم مانده بود با زن چه کند، حالا که از شوهرش جدا شده بود و سرپرستی بچه‌ها را هم به رضا و رغبت به او داده بود و آمده بود به خانه پدری، به همان اتاق زمان دختریش تا باز از نو شروع کند، ان هم در چهل و دو سالگی. می‌بایست خانه‌ای مستقل پیدا کند، اما اجاره‌ها زیاد بود و پس اندازی هم نداشت. قبالةش را هم بخشیده بود: مهرم حلال و جانم آزاد.

یادداشت کرده بود که از چسب پشت پنجره هم بگوید و از پیرمردی هم بگوید که آن روزها، وقتی که او چهارده ساله بود، می آمد زیر همین پنجره و میل می گرفت و کرّه بازو نشان می داد و حالا هرروز عصر می آمد باغچه اش را آب می داد، بعد می نشست لب ایوان و نصفه سیگاری از قوطی سیگارش در می آورد و حتی سر بلند نمی کرد تا او را ببیند که به شکم بر همان تخت زمان دختریش دراز کشیده است، دست زیر چانه، و نگاهی می کند. بعد چی؟

موقع تنفس اول سؤالها را دسته کرد. بعد ورق زد. باز بر همان مربع نوشته بود، با همان خط نستعلیق: اگر حوادث زندگی آدمها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند، آیا می شود نتیجه گرفت که خود او مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر یا پدر یا حتی نویسنده را بازی کند، برای همین هم در زندگی خصوصی اغلب ناموفق است، نه پدر خوبی است، نه دوستی جدی؟

پایین صفحه هم نوشته بود: لطفاً دفعه دیگر داستان «مریم» را بخوانید. چرا مریم؟ از توی کیفش اولین مجموعه داستان کوتاهش را در آورد. یادش آمد. صفر نامی می گوید با بچه های محل یدو، یعنی مثلاً یدالله، را می خواسته اند ببرند دوب. وقتی می رسید، دروازه ورودی را نشان می دهند و جوی پرلجن را و بعد زنهای نشسته بر سکوها را. از جگرکی یکی دو سیخ جگر با نصف نان می خرنند و می خورند. بالاخره هم دو چرخه هایشان را به جایی قفل می کنند و به خانه ها سر می زنند. حوضی در وسط بوده و چند نیمکت یا تخت دور تا دور و زنهای نیمه لخت، بادبزنی به دست، آدامس می جویدند یا سیگار می کشیدند. فقط یدو می ماند که نمی تواند. به چند خانه دیگر هم که سر زدند باز یدو نرفت. وقتی برمی گشتند، نزدیک دروازه، ناگهان یدو می گوید: من با همین می روم.

زن برسکوی جلو در نشسته بود. رانهاش تمام سکورا پوشانده بود، یدو چشم بست، گفت: شما همین جا باشید، من حالا برمی گردم.

با زن رفت تو. آنها می مانند و همه اش می خندند و شوخی می کنند که بیچاره یدو. بالاخره می آید، با موهای پریشان و چشمهای سرخ شده از

گریه. توی راه حرفی نمی‌زند، اما یکی دوبار استفراغ می‌کند، انگار که بخواد روده‌هایش را بالا بیاورد. وقتی به خانه‌هایشان می‌رسند و بقیه می‌روند، صفر می‌پرسد: آخر چرا با آن؟

- به خاطر آن خال بالای لب.

- چی؟

- وقتی جگر می‌خوردیم دیدمش. نوک انگشتش را توی دهانش می‌کرد و می‌گزید و بعد هم می‌گذاشت کنار خالش و به من نگاه می‌کرد. آخرش هم زیانک انداخت.

- خوب همه‌شان از این کارها می‌کنند، اینکه دلیل نشد

که تو همی استفراغ کنی؟

- قلبی بود.

- بود که بود.

- نه، فقط همین نبود.

- دیگر چی؟

- اسمش هم مریم نبود.

- مگر مریم صداش کردی؟

- آره دیگر، بعد هم گریه‌ام گرفت و نشد. او آنجا خوابیده

بود، روی تخت با آن پاهاش و آن نمی‌دانم چی، من هم

روبرویش ایستاده بودم و گریه می‌کردم. گفت: «باشد من

می‌شوم مریم تو.» بعد هم بلند شد آمد طرف من. موهایم

را ناز می‌کرد و هی می‌پرسید. من هم تعریف کردم،

همه‌اش را گفتم. بعد که خواستم، نگذاشت ببوسمش،

گفت: «لبه‌ایم را نه، پاك می‌شود، بارك الله پسر خوب.»

- خوب، بعد؟

- وقتی لباس می‌پوشیدم، گفت: «باز هم بیا سراغم،

این دفعه خالم را می‌گذارم همین جا که تو دوست داری.»

- کجا؟

- زیر گونه‌اش، همان جا که وقتی می‌خندید چال

می‌افتاد.

اینها را نمی‌توانست بخواند. زنش همین دیشب تلفن کرده بود، می‌گفت: دخترها خواب‌اند.

- سهراب چی؟

- او که سر نه خوابش برد.

بعد هم گفت: مواظب خودت باش. راستی یادت نرود به نامهٔ سیمین جواب بده. قوت هم یادت نرود، شب به شب. همه چیز را بنویس.

نزدیک لاله گوش چپ خالی گوشتی داشت، و بر پشتش سیاه دانه‌ای بود، مثل دانهٔ دام، که وقتی پشت به او می‌خوابید خاطر پریشانش را مجموع می‌کرد و به خوابی بی‌کابوشش می‌برد. گفت: خیلی خسته‌ام، از بس ادم می‌بینم و از بس حرف می‌زنم، اما مجبورم، باید بینم دنیا چه خبر است، بعد شاید کاریش بکنم.

- نه، اشتباه نکن، وقتش همین حالا است، توی همان دفتر تقویمت لااقل بنویس. قبل از خواب.

موقع سؤال و جواب همه‌اش نگران دو چشمی بود که می‌دانست خوابهایش را اشفته می‌کنند، یا باز برش می‌گردانند به همان وادی مه گرفتهٔ روح و نقشهای برآبی که میانشان را موی باید گفت و دهانشان را نقطه. تازه بر او چرا این همه سخت می‌گرفتند؟ مگر نه قرنهای اسلاف او، به بیداری حتی، همین خوابها را دیده بودند؟ باز اغلب از مسئولیت پرسیده بودند و باز... او هم باز همان حرفها را زد که بله هستیم، واقعیت اغلب تختهٔ پرش ماست، اما گاهی نوشتن يك داستان شکل دادن به کابوس فردی است، تلاشی است برای به یاد آوردن و حتی تثبیت خوابی که یادمان رفته است و گاهی با همین کارها ممکن است بتوانیم کابوسهای جمعیمان را نیز نشان بدهیم تا شاید باطل السحر آن ته ماندهٔ بدو یتیمان بشود. مگر نه اینکه تا چیزی را بعینه نبینیم نمی‌توانیم بر آن غلبه کنیم؟ خوب، داستان نویس هم گاهی ارواح خبیثه‌مان را احضار می‌کند، تجسد می‌بخشد و می‌گوید: «حالا دیگر خود دانید، این شما و این اجنه‌تان.»

خوب، اغلب همین حرفهایش جنجال به پا می‌کرد. تلخ بودند. خواسته بودند دنیا را عوض کنند، اما دنیا همان شده بود که بود و حالا در این شهر و آن شهر در خانه‌های يك اتاقه، یا حداکثر دو، گاهی حتی با زن

و بچه، زندگی می کردند، با ماهانه ای که سرمایه داری مقرر کرده بود. بعضیها، دیده بود، کار سیاه هم می کردند، بیشتر ظرفشویی و زنهار هم پرستار بچه ها می شدند، اگر کسی صلاحیتشان را تأیید می کرد. مرضیه، می شناختش، هنوز سیاه پوش بود و بچه اش نه ساله بود و دو سه کلمه فارسی بیشتر نمی دانست. آنجا اغلب همبازی پسر کوچکش سهراب بود. او هم تلخ بود و تلختر می شد. می گفت: شما شاید یادتان رفته باشد، اما من یادم مانده، آن کره بازو که این هوا بود و همه اش هم در مقالاتان عتاب و خطاب با آدمی می کردید که حتماً عینکی بود، مثل من، کیف داشت، مثل من، لفظ قلم حرف می زد، مثل من.

اخرش هم به جدل شفاهی می کشید و پیشانیش را به عرق می نشاند و عینکش را تار می کرد و دیگر در آن روبرو هیچ صورتی را متمایز نمی دید. عینکش را برداشت، گفت: این هم سؤال آخری. می پرسند: «چرا صادق نیستید؟» من می پرسم با کی؟ حتماً می گوید با خودمان. خوب باشد، اما معیار صادق بودن کو؟ شهادت خود نویسنده که نباید مسموع باشد، می ماند شهادت خوانندگان که متناقض خواهد بود. اینجا ظاهراً فقط به قسم نویسنده استناد می کنند. اما به نظر من نه نیت که عمل او مناط اعتبار است، اثر او، و این اثر را به میزان صداقت نمی توان سنجید، چون هر جمله اش همان نیست که به واقع بوده است.

بعد گفت: حالا برمی گردیم به خود نویسنده که آیا می تواند دوست خوبی باشد، یا پدر خوبی یا معشوقی، عاشقی صادق، وقتی هم خودش و هم دیگری مدام مصالح کارهای در دست تحریرش هستند یا کارهای اتیش؟ ساده تر اینکه آیا نویسنده ادمها را شیء نمی بیند؟ راستش اغلب همین طور است، چون مجبور است از آنها فاصله بگیرد تا بتواند فرزند کلی یا معشوق کلی شان کند؛ اما درعین حال چون می خواهد آنها را از درون هم ببیند، پس می شوند همان فرزندی که منحصر به فرد است، معشوقی که بدیل ندارد و الی آخر. همین رفت و بازگشت میان کلی و جزئی است که او را متناقض نشان می دهد: هم پدری است مهربان هم خشن، هم معشوقی وفادار هم فراموشکار. دست آخر این حرفها برای نزدیکان و خانواده رنج آور است و ربطی به عالم نقد ندارد. از من می شنوید هیچ

وقت پسر یا زن یا شوهر و حتی دوست يك نویسنده نشوید. دوری و دوستی.

و خندید. این حرفها چی بود که می زد؟ در برابر کدام دادگاه داشت از خودش دفاع می کرد؟ باز نگاهی به کاغذ کرد. نکند عطری هم زده باشد؟ حالا نمی توانست بو کند. گفت: نوشته اند چرا این همه غمگینید؟

نوشته بود. حالا غمگین بود، انگار جایی خاکی از روی نعشی پس رفته بود و می دید که انگشت اشاره یا طره مویی آشناست و چیزی مثل يك تکه سنگ میان سینه اش آویخته است. گفت: بله، ما غمگینیم، یا من غمگینم، می دانم، ولی همین است که هست. شاید نسل بعد بتوانند از چیزهای شاد هم بگویند، از علف هم بگویند، از خود علف که مابازای هیچ چیز نباشد، از يك جویبار، از دریاچه ای که بی هیچ نسیمی خود به خود در يك روز آفتابی تا دورهای دور سطح آبی آرامش را موجهای ریز پوشانده باشد.

به جمعیت نگاه کرد. مه بود، یا شاید داشت از پشت شیشه ای بخار گرفته می دیدشان. می دانست که هر جا نشسته باشد می فهمد که مخاطبش فقط اوست. گفت: **اواخر موشك باران متوجه شدیم که گلهای سرخ برگ داده اند، برگهای سبز روشن و كوچك. غنچه هاشان هم باز شده بودند. بی آنکه کسی باشد که نگاهشان کرده باشد. بر ساقه های لخت انار هم برگهای سرخ و ریز جوشیده بود، انگار آدمها باشند یا نباشند مهم نیست. آن وقت گریه ها آن قدر لاغر شده بودند و طوری دور پر و پای آدم می لولیدند و با صوت زیر و کشدار میومیو می کردند که دلمان مالش می رفت که ما در این جشن بهار بیگانه ایم. اما حالا فکر می کنم که شاید حق با بهار بود، با همان ساقه های لخت. بر این پهنه خاك چیزی هست که به رغم ما ادامه می دهد، نفس بودن به راستی موکول به بودن ما نیست، و این خوب است، خوب است که جلوه های بودن را به غم و شادی ما نبسته اند، خوب است که غم ما، با استناد به قول شاعر «اگر غم را چو آتش دود بودی» دودی ندارد، تا جهان جاودانه تاریك بماند.**

بایست گفته باشد: ما باید زهرابه تلخ دوره خودمان را در گلوی خودمان نگاه بداریم و بگذاریم آن دیگران که می آیند با زهرابه های خودشان

گلو تر کنند.

اما گفت: ما در تقدیس همین نفس بودن کاری نکردیم. وقتی کف می زدند به خودش گفت: باید بکنم. قولی هم که به مینا داده بود یادش آمد. فقط دو سه شب اول رئوس اتفاقات را نوشته بود. اما از یادداشت ذکر می نکرده بود.

بعد از جلسه هم مدتی ماند، اما باز ندیدش. تا جلسه بعدی سه روز وقت داشت. امیدی نداشت که بیرون از این جلسات ببیندش، ولی ماند. شب اول مهمان برگزار کنندگان بود، مرضیه هم بود، سیاه پوش. گفت: به خاطر شما آمدم، من معمولاً در این جلسات فرهنگی شرکت نمی کنم. می دانست که انجاها که می رود، با همین لباس، در اول حرفی می زند و از کوه و افتاب و حتی بهار به ازای چیزی دیگر می گوید و بعد هم می رود ساکت می نشیند، همین طور که حالا نشسته بود: دستی زیر چانه، با دو چشم سیاه نم اشک گرفته، خیره به آنها که یادشان رفته بود که حسین حتی شبها هم نمی آمد و او تا صبح بیدار می ماند، چشم به پرده آویخته رو به کوچه تا کی باز با نور مات پیش از طلوع رنگ بگیرد و بالاخره او صورتی گلبرگها را از سبز سیر برگها تشخیص بدهد.

گفت: روزها وقتی سینا را می برم به مدرسه راه می افتم می روم، همین طوری می روم، بعد می بینم يك جایی هستم که نمی شناسم، جلو فروشگاههای ایستاده ام که ندیده ام، به ویرترین نگاه می کنم، به چیزهایی که آن پشت گذاشته اند. خوب، به من چه که حراج کرده است و یا آن دوربین چند مارك است، ولی باز می ایستم و نگاه می کنم. حتی گاهی به فروشگاههای می روم و قیمت چیزی را می پرسم. توی پارکها روی نیمکتی می نشینم، انگار که منتظر کسی باشم. باز راه می افتم، گاهی هم ساندویچی را که توی کیفم هست می خورم و باز می روم. خوب، همین است.

شب تا دیروقت خوابش نبرد. همه اش به فکر فرج بود که فکر می کرد باید همین جاها باشد، ریزه و سیاه چرده، انگار که پسری ده سیزده ساله. فردا پرسید: خوب، دایی جان، برنامه چی هست؟
- اینجا باغی هست که می گویند در اروپا بی نظیر است.

- دیگر چی؟

- گلخانه ای هم دارد.

- دیگر چی؟

- باغ وحش هم دارد و يك مركز خريد. همین نزدیکیها هم دریاچه ای هست که بهش می گویند دریای «اشتاین هوده».

پرسید: از کجا باید شروع کرد؟

- باغ همین نزدیکیهاست و گلخانه هم روبروش.

در باغ هرن هاوزن درختها همه به صف بودند، انگار مکعبهای سبز سیر بر تنه های لخت. حمید گفت: زمان هیتلر احداث شده است.

بر پهنه میدان وسیعی از گل و گیاه نقشها بسته بودند. هرگل یا برگ با ساقه سبزی جایی داشت و در انحنای نوک بوته ای یا شاخه گلی به تیغه ای تراز شده بود. از پلکانها بالا رفتند و کنار یکی دو مجسمه عکسی گرفتند. تورج هم بود، از برلن آمده بود. موهایش را پشت سرش می بست. می گفت: اینها همه عوارض ورود به قرن بیست و یکم است، اگر نتوانیم خودمان را منطبق کنیم می شکنیم، یا مجبوریم برگردیم به گذشته که باز همان است. با یکی دو کتاب که ما انجا خوانده بودیم، نمی شود پاسخ داد به این چیزها که اینجا و انجا دارد اتفاق می افتد.

از میان دیوارهای قطور و سبز هم که رفتند باز ندیدش. به دریاچه ای رسیدند که بیشتر ماندابی بود بی موج. چند ایرانی در کناره آن طرف نشسته بودند، زیر بیدی که ساقه های بلند و سبزش را تا سطح ساکت و سایه دار اب دراز کرده بود. دست تکان دادند. می بایست دور بزنند تا به آنها برسند، اما بر جاده باریک رفتند و بالاخره رسیدند به درختهای هرس نشده. زن و مردی المانی زیر درختی بر چمن سبز ایستاده بودند. زن دست دراز کرده بود و گنجشکها می آمدند و از کف دستش دانه بر می چیدند. سنجابها هم همین طور بودند: زن خم می شد و چیزی بر زمین می انداخت و یکی دو سنجاب تا پیش انگشتهایش جلو می آمدند و به دوپنجه برش می داشتند و به دهان می گذاشتند.

باز رفتند، پرسید: به کجا می رسد، دایی؟

- نمی دانم.

بعد هم گفت: بهتر است برگردیم.

توی راه حمید گفت: اینجا جاهای خلوتش خطرناک است، فاشیستها هفته پیش، ساعت پنج صبح، يك ایرانی را توی مترو زده‌اند، با نوك چکمه زده‌اند زیر کاسه زانوش.

- چرا؟

- چون فکر می‌کنند با اشتغال هر خارجی يك المانی بیکار می‌شود، بیشتر هم به ترکها پيله کرده‌اند.

حمید گفت: ترکها اغلب با هم حرکت می‌کنند، يك دسته با هم، ما

نمی‌توانیم.

معلوم بود که دیگر گروهی نمانده است. از گلخانه که دیدن می‌کردند از وضعیت گروهها گفت. گلخانه حسابی شلوغ بود. صدها گونه گل و بوته و کاکتوس را از اقلیمهای مختلف آورده بودند. انجا هم ندیدش. می‌بایست چه کسی را ببیند؟ غروب مهمان بودند. چند صندلی و چهار پایه و يك نیمکت را چیده بودند دور میزی و بر چمن میان چند ساختمان. زامیاد دعوت کرده بود. کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند. تا ساعت نه هوا همچنان روشن بود. نوار هم می‌گذاشتند. فقط يك زن بود، دختری امریکایی اروپایی که دوست دختر دانشجویی ایرانی بود که حالا نبودش. خوانندهٔ اپرا بود، یا می‌خواست بشود. ترانه‌های انگلیسی و فرانسوی روز را می‌خواند. بید را اولین بار از او شنید، به انگلیسی:

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

و می‌خواند: «بید، بید، بید...»

زامیاد حالا رستوران داشت، می‌گفت: راستش دیدم دارم پیر می‌شوم و همین فردا یا پس فردا است که مجبور شوم ماهانه پناهندگی بگیرم یا حقوق بیکاری. خوب، که چی؟ گروهها را که می‌بینی؟

به انهایی که اینجا و انجا نشسته بودند اشاره می‌کرد: حالا فقط می‌توانند همدیگر را بدرند.

محصور در خاطرات مشترك و آشنا به گرگهاهای عاطفی هم به گرد میز کار گذاشته در زمین نشسته بودند. حسن می‌گفت: همیشه همین‌طور

است، میان بر نمی شود زد. برای همین هم در اروپای شرقی حالا همه بالاجبار برگشته اند سر جای اولشان.

هادی گفت: پس می فرمایید تمدن يك جاده يك طرفه است که از اینجا تا ابدیت کشیده شده است و کار جامعه شناسان و برنامه ریزان اقتصاد و حتی سیاستمداران این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود؟

حسن که از همان اواسط حرفهای هادی انگشتهایش را به لبه میز گیر داده بود، سرش را آورد جلو و گفت: من گفتم تا ابد؟ چرا باز حرف آدم را تحریف می کنی؟ من معتقدم تا اینجا که تمدن بشری رسیده است مسیر معلوم است، انهایی هم که عقب افتاده اند نمی توانند میان بر بزنند.

هادی که بلند شده بود و کیفش را به شانه انداخته بود و کلاه کپیش را به دست گرفته بود، گفت: باشد، قبول دارم که من غلو کردم، اما حالا هم با این فرض تو مخالفم. ببین حسن جان، اگر قبول کنیم که مسیر جبری تاریخ بشری همین است که غرب پیموده است، پس چطور است به همه اقوام افریقایی و آسیایی اعلام کنیم که دست از پا خطا نکنید تا ما يك الگو و چند مستشار برایتان بفرستیم تا با يك برنامه ریزی دقیق برسید به همین جا که ما حالا رسیده ایم؟

حسن که حالا دو دستش را ستون چانه کرده بود، گفت: سفسطه کن، هادی، سفسطه کن، اما توجه کن که مثلاً حالا در همه جوامع بشری مسئله اصلی همین تکیه به ارای مردم است، حتی در حرف، پس در سراسر دنیا هیچ حکومتی، هیچ قومی نمی تواند نادیده اش بگیرد.

هادی حالا دیگر کلاهش را سرش گذاشته بود و پشت صندلیش هم ایستاده بود. دو دستش بر لبه پشتی صندلی بود، گفت: بله می دانم، مطبوعات اینجا را خوانده ام، تلویزیون اینجا را هم هرشب - خودت که می دانی - نگاه می کنم، البته هر شانزده کانال را نمی بینم، یعنی راستش نمی رسم که ببینم، ولی اقلأ تفسیر و اخبار سه کانال را می بینم. همه اش حرف از دموکراسی است، دموکراسی عزیز تو؛ انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی میرد، یا پشت گوش ما زرادخانه های چهار دولت پر نیست از آن همه بمب. نه جانم، من اصلاً فکر نمی کنم مسئله اصلی

دموکراسی است، یا... .

محمود که کباب باد می زد، داد زد: پس مسئله اصلی چیست، هادی جان؟

- من چه می دانم. تازه مشکل این است که اغلب و در يك زمان صدها مسئله را با هم باید حل کرد که هرکدام جواب خودش را دارد.

حسن گفت: می دانم به کجا می خواهی برسی.

هادی کلاهش را برداشته بود، آمد جلو که بنشیند، گفت: به کجا؟ حسن پره های بینیش را به دو انگشت مالید: که هیچ کاری نمی شود کرد.

- من کی گفتم هیچ کاری نمی شود کرد؟ گفتم در هر دوره فقط نباید به يك هدف پیله کرد و فکر کرد اگر این را حل کنیم بقیه خود به خود حل می شود.

- برعکس من فکر می کنم در هر دوره...

هادی باز بلند شد و کلاهش را بر سر گذاشت، داد می زد و دست در هوا می چرخاند: دور دور ازادی است، پس پیش به سوی اعتلای جنبش دموکراسی برای همه اقوام، هر قومی یا هر حکومتی هم که تن در نداد باید به ضرب دگنک مجبورش کرد.

محمود کباب به دست آمد، گفت: چرا نخورده اید؟ سرد شد.

کبابها را کشید، بعد خم شد و لقمه ای گرفت و گفت: من یکی که حاضر نیستم به خاطر کسب حق رأی برای همگان اعدام بشوم یا چند سال اب خنک بخورم.

با دهان پر گفت و انگشت اشاره تکان می داد: بی مایه فطیر است، هیچ کاری بدون نیرو نمی شود، بدون تشکل. خوب، باید دید کدام طبقه تشکل پذیرتر است، یا اصلاً پیشروتر؟

هادی گفت: جوابش هم حتماً و در همه جا آن طبقه عزیز توست.

عزیز گفت: باز که کلی بافی کردی؟

- چطور است بگویم زنده باد تکنوکراتها؟

حسن بود، داشت نوار می گذاشت. بعد دیگر شلوغ شد و با دخالت دوست دختر سعید که تازه آمده بود و فقط به المانی حرف می زد، بحث به

المانی ادامه یافت. پتال هم وارد بحث شد. نیمرخش را می دید: ضد نور بود و گرتۀ کرکی مثل هاله‌ای بر خط بینی و انحناى چانه‌اش طلایی می زد. به انگلیسی به پتال گفت: به جای این حرفها چرا نمی خوانی؟

دلش می خواست باز بید را بخواند:

می خواند: بید، بید، بید

تو تاج گل من بودی.

پتال گفت: دیدی که گوش نمی دهند.

- شاید مدتهاست همدیگر را ندیده‌اند؟

- نه، اغلب با هم اند، هرشب هم همین حرفهاست، یا حرف زن است یا سیاست یا نمی دانم چی.

- چرا دیگر زن؟

- خودت که می بینی، همه تنها آمده‌اند، جز سعید، اما مطمئن باش هرکدامشان دوستی دارند که از بقیه پنهان می کنند.

پسر خواهرش هم گفته بود. تمام گردن و سینۀ پتال كك مكی بود. بازوهایش هم كك مك داشت. از لندن راه افتاده بود و همین طور شهر به شهر آمده بود و هرجایی چند روزی مانده بود و باز سوار قطار شده بود و بالاخره اینجا پابند شده بود. حمید گفت: این حرفها باشد برای بعد، بگذارید پتال بخواند.

این بار به فرانسوی خواند. از پنجره‌ای در ساختمان روبرو سری بیرون آمده بود. منوچهر با دوست دختر سعید به آلمانی حرف می زد. هادی توی کیفش دنبال چیزی می گشت. اما همه کف زدند. سر با آن گیسوان افشان دیگر نبود. منوچهر گفت: اما می گوید ایرانی و آلمانی ندارد، مردها همه جایك طورند.

می خندید، گفت: من هم بهش گفتم، زنها هم فرقی نمی کنند.

هادی گفت: البته که فرقی ندارند، اما به شرطی که آنها هم پایشان برسد به اروپا.

حسن گفت: معلوم است، پس می فرمایید باید همان باشند که بودند؟

- من همه را نمی گویم، اینها را می گویم که آنجا کلی ادعا داشتند، می خواستند دنیا را عوض کنند، اما تا پایشان رسید به اینجا و دیدند از

حقوق مساوی عملاً برخوردارند دیگر همه چیز را فراموش کردند و شروع کردند...

منوچهر گفت: مثل همه ما.

عزیز گفت: این بحران برای همه هست، اگر اینجا بمانیم يك يا حتى دو نسل گرفتارش خواهیم بود.
- بله، همان جبر تاریخ.
- هادی بود.

- جبر یا هرچی، همین است که هست. زن و شوهر تا پایشان را این طرف می گذارند اول يك بگومگوی ساده است، بعد یکیشان شروع می کند به تجربه کردن و جبران مافات. بعد دیگر معلوم است؛ طلاق است و طلاق کشی...

به قاه قاه خندید: آخرش خانم والده می مانند و بچه یا شاید دو تا بچه و حضرت آقا هم برمی گردند به دوران عزوبت.

هادی گفت: باز خل بازیش شروع شد.

خودش به پتال گفت: باز هم بخوان!

- می بینی که گوش نمی دهند.

- به المانی بخوان.

- هنوز لهجه دارم.

باز شروع کرده بودند، به المانی حرف می زدند. حمید برایش ترجمه می کرد. گاهی هم فقط از خصوصیات گوینده می گفت. عزیز تازه از زنش جدا شده بود و با زامیاد زندگی می کرد. هادی هم جدا شده بود، اما بچه هاش را زن حاضر نشده بود نگه دارد. یکی می گفت: شرط هرتشکلی برای رسیدن به سوسیالیسم وجود سرمایه داری است.

حسن گفت: چطور است برای استقرار سرمایه داری مبارزه کنیم؟

دیگر گوش نداد. اینجا قبلاً کوی دانشجویی بوده - حمید می گفت - و حالا در ساختمان روبرو پانکها بودند که یکی دو سال پیش اشغال کرده بودند. دست چپ بیشتر ترکها می نشستند. در طرف راست هنوز کوی دانشگاه بود که در طبقه بالاش تا این وقت شب دانشجویان رشته طراحی داشتند کار می کردند.

پشت سر، دو ساختمان بود که در یکی، این که زامیاد و عزیز می نشستند، چند ایرانی ساکن بودند و بقیه المانی بودند، بیشتر سبزه‌ها یا سوسیالیستها. حمید گفت، به پچپچه: اینجا ما بیشتر از هرجا درامانیم. از پنجره ساختمان روبرو باز حرفی زدند. این بار دو نفر بودند، سرهایشان را بیرون آورده بودند، دو دست جلو دهان، و فریاد می زدند. حمید گفت: دارند می گویند: «چرا نمی خوانی؟» بعد هم به پتال گفت. حتماً هم گفته بود که بخواند. خودش هم گفت: همان که اول خواندی: «بید، بید، بید...»

- وقتی نفهمند بدتر است.

- بی کلام بخوان.

- بد فکری نیست.

حمید گفت: ساکت، پتال می خواهد بخواند.

حالا اما شروع کرده بود. حمید به جای ترجمه کردن گفت: فمینیست است.

پتال گفت: دیدی باز شروع کردند؟ هنوز هم دارند مخفی کاری می کنند، حتی در عشق. من می گویم آدم اگر کسی را دوست داشته باشد باید با صدای بلند بگوید.

گفت: بخوان!

خواند، به ناگهان و شش دانگ. فقط غلت غلت صوت بود که کوتاه و بلند می شد، یا با حجمهای کوچک اما گرد و غلتان بر سطحی صاف می غلتید تا می شکست یا می جهید بر سطح صیقلی دیگری و گلوله‌ها را به صف اما معلق در هوا می نشانید. نگاه کرد. صدانه از دولب نیم گشوده که از پوست کک مکی گردن نشت می کرد. هادی کیف بر شانه و کلاه به سر ایستاده بود و حسن چانه بر لبه میز گذاشته بود. ناگهان به وضوح به یادش آمد. یخه دالبر سفیدش را بر پیراهن چیت گلداری دید. صنم بانو بود. استینه‌هاش هم کوتاه بود و سر استینه‌ها تور سفید. همسن بودند و همکلاس، اما به دو مدرسه می رفتند. عصرها درسهایشان را با هم حاضر می کردند.

فردا را تا ظهر در خانه حمید ماند. تلفنی نشد. صنم بانو اگر

می خواست می توانست پیدایش کند. بعد از ظهر به مرکز خرید رفت و عصر با پتال و چند آشنای دیگر باز به باغ هرن هاوزن سر زد. تا همان مانداب رفتند و برگشتند. پتال نوار بید را هدیه آورده بود. خودش هم خواندش. بید آنسوی مانداب را نشان داد، گفت: می گویند عاشق و معشوق برای شنا می روند کنار رودخانه ای. یکیشان غرق می شود و آن یکی بر لب آب آن قدر می ایستد تا پاهایش ریشه می دوانند و موها و دستهایش جوانه می زنند، برگ می دهند و بزرگ می شوند تا می رسند به سطح آب تا اگر محبوب سر از آب بیرون آورد یا دست دراز کرد موهای افشان یا دستهای بلند او را بگیرد و بیاید بیرون.

شب زنش تلفن کرد، می گفت: چرا انجایی؟

- فردا می روم فرانکفورت.

- بعدش؟

- شاید هامبورگ.

- بعد؟

- دانمارک، بعد هم پاریس، بعد هم برمی گردم.

- پس خوش می گذرد؟

پرسید: تو چطوری؟

- خوبم.

- گوشی را بده به یاسمن.

- ساعت دو بعد از نصف شب است. سیمین تا همین حالا داشت

شماره می گرفت، بعد گفت: «اگر گرفتی به بابا سلام برسان. من که رفتم

بخوابم.»

- سهراب چطور است؟

- خوب است، خواب است.

- نمی شود بیدارشان کنی، یا لااقل یکیشان را؟

- من که گفتم. راستی یاسمن گفته یادت نرود. به من نگفت، اما گفت

بهت بگویم سبز مغز پسته ای باشد.

گفت: ممنونم عزیزم.

- برای چی؟

- همه چیز.

زبان‌ش نگشت تا چیز بهتری بگوید، چون داشتند، پیش از تلفن، نوار بید را گوش می‌دادند.

تا فرانکفورت هم، توی ماشین زامیاد، چند بار گوش داد. فقط همان یخه دالبر را بر پیراهن آبی با گل‌های ریز سفید یادش آمد. پتال گفته بود خواننده‌ای رومانیایی الاصل است که گاهی هم به انگلیسی می‌خواند. در فرانکفورت داستان طنز آمیزی را خواند که مدتی بود حتی نگاهش نکرده بود. چاپ هم نشده بود. اواسط داستان فهمید عجیب سیاه است:

از خواب بیدار شده و نشده صدای زنگ‌ها را شنیدیم، انگار هنوز خواب بودیم. نه، همان صدای آشنای زنگوله بود که زنجیروار می‌زد. ان روزها همیشه از ان سوی شالی‌ها می‌آمدند، تا می‌رسیدند زیر پنجره آدم و مدتی، انگار فقط برای تو بزنند، زیر پنجره می‌ایستادند و می‌زدند و بعد می‌رفتند و همچنان زنجیروار زنگوله‌هاشان صدا می‌کرد.

حتی وقتی از پنجره یا مهتابی خم شدیم و نگاه کردیم باورمان نشد. قطار شتر بود. بیست، نه، بیست و پنج شتر بود با همان گردن‌ها و لفع و لب‌های کف کرده. خیلی از ماها از پله‌ها پایین دویدند و درها را باز کردند و به رأی العین دیدند که واقعاً آمده‌اند و حالا دارند چیزی را لف لف می‌خورند و گاهی خرناسه‌ای می‌کشند و سر تکان می‌دهند تا صدای سه یا چهار تك زنگ بلندتر و کم فاصله‌تر، مثل گرهی بر يك طناب، زنجیره مداوم و یکنواخت را قطع کند و وصل کند.

این را چرا دیگر خوانده بود؟ شترها را چه کار با این واقعه که داشت شکل می‌گرفت؟ خوابی بود انگار که بقیه‌اش را به بیداری ببینیم. از اواسط داستان صدای خنده‌ها بلند شد. باورش نشد. انگار به سر بریده‌ای می‌خندیدند، چرا که زبان در آورده بود. بعد دیگر به قهقهه می‌خندیدند. باز پیشانی‌ش عرق کرد و شیشه عینکش تار شد. عینکش را برداشت. یکی دو آشنا، و دوستی که خانه او مانده بود، همچنان می‌خندیدند. باز خواند و شترها ماندند، ماندگار شدند، انگار که بر چمنزاری سبز گله به گله رمل

یا ریگ بریزند و آدمها، تا مبادا باز سبزه‌ای بماند، دست به کار شدند. موقع تنفس اول بیرون نرفت. همه‌اش مترصد بود ببیند سؤالها را چه کسانی می‌آورند. مرد یا زن به دستش می‌دادند و بیرون می‌رفتند. یکی هم یکدسته به دستش داد. زنی سه سؤال آورد. کوتاه قد بود و میانه سال. لبخند می‌زد. ندیده بودش. کاغذها را نگاه کرد. هیچکدام مربع نبودند. توی تالار فقط چند نفر نشسته بودند. با هم حرف می‌زدند. راه افتاد تا او هم سیگاری دود کند.

می‌دانست که جایی باید باشد. قهوه‌ای هم خورد. با چند نفری حرف زد. دو کتابش را هم امضا کرد. معلوم بود که خودش را نشان نخواهد داد. وقتی پرسش و پاسخ را اعلام کردند برگشت. چند سؤال تازه بر لبه میز بود و یکی هم زیر لیوان ابخوری. خودش بود. نوشته بود: «به من نمی‌توانید دروغ بگویید، حرف از شتر و ساربان پاتابه به‌پاشوخی است. شما هم از خصوصی‌ترین لحظه‌های زندگیتان حرف می‌زنید، مثل پایان بندی عروسی.» بعد هم نوشته بود: «خصوصی است. من برمی‌گردم پاریس. اگر آمدید، تلفن کنید، مطمئن باشید برمی‌دارم.»

شماره را هم نوشته بود. باز داستان را پیدا کرد. آن روزها فکر کرده بود همه داستان تخیلی است. تا باز یادش بیاید بندی را از اینجا و آنجا خواند. با هم بزرگ شده بودند، چند بار هم عروس و داماد شده بودند، بعد هم که درس خواندن با هم بود و بالاخره نامه نوشتن به هم. دختر که قد کشید دیگر نگاهش حتی نمی‌کرد، یک روز هم نامه‌اش را جلوروش پاره کرد. به جای جواب سلام هم زده بودش. چند ساعتی توی کوچه‌ها ول گشت و دو سه بار صورتش را با آب شست، اما هنوز گونه‌اش گر می‌کشید. نه، اینها را نمی‌توانست، حالا البته، برای اینهمه غریبه بخواند. با آینه قدی پشت به او و دو چراغ زنبوری در دو سوی عروس به طرف او می‌آمدند. از سر دیوار نگاه می‌کرد.

یادش آمد. صنم بانو وقتی به آستانه در رسید، سر بالا کرد و زبانک انداخت. این را ننوشته بود. اگر این را نوشته بود درون پسرانمی‌رساند. نوشته بود:

داماد از میان جمعیتی که کل می‌زدند آمد، اناری دستش

بود. کت و شلواری سرمه‌ای و پیراهن یخه ارو به تن داشت و موهایش را فرق باز کرده بود و از روغنی که حتماً توی آرایشگاه زده بود، برق می‌زد. به جلو عروس که رسید فقط دست برافراشته‌اش را دید و اناری که توی مشتش بود. آینه قدی نگذاشت که ببیند. وقتی راه افتادند پشنگه‌های سرخ را بر جوراب سفید دید و بر حاشیه دامن عروس.

فقط همین تکه را خواند، گفت: «من حالا یادم نیست در واقعیت امر اناری هم بوده است یا نه، ولی هنوز فکر می‌کنم این پشنگه‌ها لازم است؛ با همین چند قطره سرخ‌رنگ. برای پسر بچه ما این ماجرا به پایانی محتوم رسیده است، گو که در واقعیت باز او را ببیند یا نه.»

بعد دیگر از شترهایش گفت. گفت: اینجا البته شترها متجاوزند و هی تعدادشان زیاد می‌شود، اما راستش وقتی این را می‌نوشتم و مطالعه می‌کردم و یا مصاحبه در عادات و رفتار شتر، اسلایدهایی هم دیدم از قربانی کردن شتر که دوستی گرفته بود.

عینکش را برداشت تا هیچکس را متمایز نبیند. چرا خندیده بودند؟ بعد هم مراسم را موبه مو تعریف کرد که چه می‌کنند یا آدابش چیست. گفت: - در کاشان هنوز هم قربانی می‌کنند، در چند محله. در هر کدام هم یکی بانی می‌شود که این کار از اجدادش به او ارث رسیده است. دست گردان شتری می‌خرد، چند ماهی به او نواله می‌دهد تا گوشتی بشود، بعد که خوب با او اخت شد آذینش می‌کند با گل و گیاه. آینه‌ای هم می‌گذارد روی پیشانی‌اش. چشمهایش را هم سرمه می‌کشد و با نقاره و طبل دورش می‌گرداند و از هر سر خانه نیازی می‌گیرد تا روز عید که همه می‌آیند به میدان محله و نحرش می‌کنند و گوشتش را تکه‌تکه می‌برند.

مکث کرد. سکوت بود. گفت: موقع نحر تا صدایش را نشنوند طبل می‌کوبند. مواظب هم هستند تا کسی از محلات رقیب شتر را کاردی نکند.

عینکش را پاک کرد و به چشم گذاشت، گفت: بانی فقط می‌تواند افسار شتر را به دست بگیرد، چون آشناست و گرنه نمی‌شود، شتر تنها حیوانی است که از جلو می‌تواند لگد بزند. اسلایدش هست، وقتی قصاب می‌آید

تا گارد تیزش را زیر گلوی شتر فرو کند، شتر به بانی نگاه می کند و گریه می کند، با آن دو چشم سرمه کشیده و آن آینه میان پیشانی نگاه می کند و گریه می کند. اول دو دستش خم می شود و بعد پاهایش با دو چشم باز و اشک بسته رو به بانی. سرش و گردنش را می گذارد روی حوضچه خون خودش و نگاه می کند با دو چشم سرمه کشیده.

در هامبورگ داستان زنی را خواند که شیفته گرگی شده بود که می آمد، هرشب، زیر پنجره او و رو به ماه زوزه می کشید. وزن که معلم نقاشی بود سر کلاسهایش اغلب طرح سگهای دست آموز یا دست بالاش گله را می کشید تا بچه ها همان را بکشند. آخرش هم می رود، با گرگ و در شبی برفی. این را وقتی نوشته بود که - اسمش چی بود؟ - پيله کرده بود که مثلاً مضمون داستانی بشود. حالا دیگر این حرفها گذشته بود. دیگر هم ندیده بودش. صنم بانو اگر به پاریس نرفته باشد حتماً می نویسد: «حالا چی؟» رام شده بود یعنی؟ بعد از تنفس بحث در گرفت. نبودش. گفت که خسته ام و زود تمامش کرد. اما شب تا دیروقت گرفتار جدل با برگذار کنندگان شد. فردا هم فقط رسید گشتی در شهر بزند.

در کینه‌ها فقط پنج روز ماند. با قطار رفت و در التزام اشنای که از آنجا آمده به نظرم میاد که دیدش بیشتر نشون دهنده آدمیه که به دو سری زده بیرون مملکت ولی زیاد اونجا نبوده نفر مدتی با هم زندگی می کنند، بعد هم، اگر نخواستند، خدا حفظ شما.

بچه ها برایش چندان مسئله ای نبودند. یکیشان احتمالاً متعهد تربیت آنها می شد. می ماند مسئله خود آنها، می گفت: من به آزیتا گفته ام، هر دو آزادیم، اگر یکیمان مثلاً دلش خواست، خوب دیگر.

از آزیتاش البته مطمئن بود؛ اما خودش، خوب دیگر، نشانی کسی را در هامبورگ داشت، پیدایش نکرده بود. می گفت: اینجا اغلب پنهان می کنند، هنوز ما گرفتار همان آداب آنجاییم، ریا هم می کنیم، آنوقت که رو می شود دادمان به اسمان می رسد.

آنجا، در خانه تیمی، یک سالی گذرانده بود و یک کتاب را ده بار رونویسی کرده بود. می گفت: از صبح می نوشتم و می نوشتم. یک حلب خالی هم کنار دستم بود که اگر سر می رسیدند همه را می بایست بریزم توش

و آتششان بزنم. مطالعه ما این طورها بود.

در کشتی باز برگشت سر کشف تازه اش، از آریتا هم گفت، می گفت: باید ببینیش، خیلی تیز است، برنامه ریزی کامپیوتر می خواند. خانه اش جداست. گاهی همدیگر را می بینیم. اینجا باش آشنا شدم. گاهی البته دلخوری پیش می آید، ولی گذراست.

در ایستگاه دوستی از اهل قلم منتظرش بود. خانه اش در مجتمعی بود مخصوص سالمندان و الکلیها. روز دوم نشانش داد. يك تخت تك نفره داشت و يك ميز كوچك. احمد بر لبه تخت نشست و او بر تنها صندلی اتاق. کتابهاش هنوز در کارتنهایی بود که کنار در بودند و یا زیر تخت. گفت: شش ماه است منتظرم تا خانه ای مستقل بهم بدهند.

عکس سیاه و سفید بدری را هنوز داشت. بالای میزش به دیوار زده بود.

پرسید: هنوز گرفتاری؟

- می بینی که.

- نوشته بودی همین طرفهاست؟

- هنوز آخن است.

- خوب؟

- گاهی تلفنی خبری از هم می گیریم.

به عکس نگاه کرد، همان بود که تهران روی میزش در قابی خاتم گذاشته بود. اینجا حتماً داده بود برایش بزرگ کنند. پرسید: می داند که تو هنوز...؟

- این مشکل من است، نه او.

دیگر حرفش را نزدند. فقط روز آخر، پیش از پرواز، احمد پرسید:

المان که بودی ندیدیش؟

- که چی؟

- می خواستم ببینم هنوز مالی هست، یا نه.

نگاهش کرد. سیلش را تراشیده بود و حالا رنگ صورتش سفیدتر از وقتی می زد که سبیل داشت و وقتی از آبخورهایش، آنجا، پشنگه شبمنی، اما تلخ می آویخت همه اش از بدری می گفت. گفت: من که می دانی آخن نبودم.

- بدری چی؟

لبه‌ایش می‌لرزید. گفت: شنیده‌ام که يك سالی است - آنجا که بودم، ایران - شنیدم...

گفت: بله، بله، من هم شنیده‌ام، اما هیچکس مطمئن نیست، هروقت هم که تلفن می‌کنم خودش برمی‌دارد.

گفت: اینجا که، خودت می‌دانی، به خاطر گرفتن دو ماهانه پناهندگی اغلب خانه جدا دارند.

- بله، می‌دانم.

- برو، از من می‌شنوی برو آخن، سر زده برو ببینش.

به قهقهه خندید. آنجا هم که بود، وقت و بی‌وقت همین طورها می‌خندید: اول دهان می‌گشود، انگاز که بخواهد دندانهایش را نشان بدهد، بعد بلند می‌خندید. گاهی حتی شبیه می‌شد به حق هقی بلند و کشدار. خنده‌اش هم که کمی فروکش می‌کرد، دهانش همچنان باز می‌ماند. با دهان باز داشت نگاهش می‌کرد. گفت بیدارشو، همه آن چیزها فقط بختک بود.

با بدری همکلاس بودند و سالها بود که احمد فقط از او می‌نوشت: موها خرمایی با فرهای درشت بر شانه، شاید چون عادت داشت به دو انگشت حلقه حلقه‌شان کند. احمد سر به زیر، با نوک کفشش بر زمین برق انداخته می‌کشید. هیچ خطی بر کاشیه‌های بی‌نقش نبود. گفت: برای من همان عکس کافی است.

باز خندید، اول دهان گشود، دندانهای بزرگش را نشان داد و بعد به قهقهه‌ای که به حق هقی کشدار می‌مانست، خندید.

خودش چی؟ به پاریس که رسید آنقدر گرفتار دید و بازدید شد که یادش رفت. حالا مطمئن بود که به عمد بوده. وقتی بالاخره مستقر شد در پستوی اتاق دوستی تا به یادداشت‌هایش سر و صورتی بدهد، کاغذهای مربع معطر را پیدا کرد. با اینهمه بعد از ظهر تلفن کرد. تا صدای هانفسی را شنید، گفت: تویی سمنو؟

مثل همان روزها صدایش کرده بود که می‌رفت دم خانه‌شان و صدایش می‌کرد تا با هم به مدرسه بروند.

شنید: پس بالاخره تلفن کردی؟

- کاغذها را که دیدم یادم افتاد.

مدتی همان هانفس بود، بعد شنید: لطف کردی.

- می خواهم ببینمت.

- می دانم، اما به يك شرط.

- چه شرطی؟

- باید قول بدهی مرا، یا لااقل زندگی این سالهای مرا، مضمون داستانهایت نکنی.

گفت: من همین حالا آنقدر کار نیمه تمام دارم که تا آخر عمر به هیچ مضمون تازه ای احتیاج ندارم.

صدای خنده اش را شنید، آن دانه دانه بلورهای غلتان نبود که گاهی در وصف خنده زنانه نوشته بود. بالاخره شنید: من مضمون تازه نیستم.

همان روز قرار گذاشتند. گفته بود: اگر بلد نیستی می خواهی نزدیک همانجایی که هستی قرار بگذاریم؟

گرچه يك هفته بود که اینجا بود، اما نخواست بگوید. گفت: پیدا می کنم.

نقشه ای داشت و بلیط هفتگی را هم علی خریده بود؛ گفت که کجا باید پیاده شود و چه خطی را سوار شود. دور ایستگاه ادگارکینه را هم دایره ای کشیده بود. پرسید: شب که بر نمی گردی؟

گفت: دوستی قدیمی است، اما دو ساعتی بیشتر طولش نمی دهم. يك ساعتی زودتر رفت و مدتی در بلوار مونپارناس گشت تا کافه سلکت را پیدا کرد. علی گفته بود: پاتوق اغلب روشنفکرهای اینجا بوده، شاید هنوز هم باشد. من نرفته ام.

بعد پرسید: حالا کی هست؟

- گفتم که.

هنوز بیست دقیقه ای وقت داشت. هوا هنوز روشن بود. جلو کافه زنهار همه با موهای بور بودند یا خرمایی. هیچ کس نگاهش نمی کرد. مدتی قدم زد و سر ساعت هفت برگشت و این بار توی کافه رفت. تمام میزها اشغال بود، دو نفری یا سه نفری. به پشت سر که نگاه کرد زنی دست تکان داد.

نمی شناختش. موهایش سیاه بود، هنوز سیاه بود. صورتش سبزه بود و لبهایش را به همان رنگ رژ زده بود که لبهای سمنو بود. لبخند زد و به صندلی آن طرف میز اشاره کرد. گفت: نشناختی؟

نگاهش کرد. صورتش را سه رخ گرفته بود. تارهای پشت گوشش خاکستری بود و گوشه لبش دو چین ریز داشت و زیر چشمها چینهای ریز. گفت: من حتی چهره کودکیان یادم رفته است. - از کی؟

- از چهارده سال پیش.

به دو دندان پیشین انگشت اشاره را گزید و گفت: فروردین پنجاه و پنج که عکسی ازت چاپ شد دیدم که دیگر یادم نیست. عکس را هنوز دارم. اگر خواستی نشانت می دهم.

ژاکت یشمی پوشیده بود با يك بته جقه سرخ برسینه. پیراهنش کمرنگتر از ژاکت بود. بی آنکه از او بپرسد برای او هم قهوه سفارش داد. قهوه خودش را خورده بود. از آن كرك ظریف بر بینی و چانه و حتی بالای لب خبری نبود که اگر نور از پشت می تابید مثل هاله ای می شد طلایی. غذا که سفارش داد، پرسید: تو هم می خوری؟ - زیاد نه.

- اینجا پيك پيك می اورند.

- باشد، هرچه خودت می خوری برای من هم بگو بیاورند.

بعد هم پرسید: ببینم همینگوی هم اینجا می آمده؟

چشمهایش را تنگ کرد و بعد مژه ها را بر خواب گونه ها لغزاند و باز انگار که از خواب سر بردارند خم خم سر برآوردند تا آن دم که به همان دونه نی در او نگریست که در خوابهایش دیده بود. با اینهمه هنوز هم ان را که پشت مردمك نشسته بود نمی شناخت. گفت: شاید، اینجا و آن کوپل پاتوق خیلیها بوده، هرگوشه اش کسی بوده.

بعد هم دستی ستون چانه کرد و پرسید: خوب، حالا چی؟

پشت گوش و وسط سرش تارهایی سفید داشت. شانه ای بالا انداخت و به قهوه اش نگاه کرد. چرا آمده بود؟ از زیر چشم دید که دارد ژاکتش را

می‌کند. شانه‌های عریان‌ش سبزه بود و پر. توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. عکسی در آورد. گفت: بیا نگاه کن، شاید یادت بیاید.

عکس عروسی‌ش بود با همان تور عروسی بر دو سوی صورت. نیم تاجی هم بر سر داشت. نه، نمی‌شناخت. وقتی شوهر کرد يك سر و گردن از او بلندتر شده بود. فقط همان یادش بود که بر آستانه در خانه‌شان ایستاده بود. بیشتر هم نیم تاج با چراغهای ریز یادش بود و تور سفیدی که بر صورتش سایه انداخته بود. گفت: من فقط یادم می‌آید که تور را پس زدید و زبانک انداختید.

- با آنهمه جمعیت؟ فکر نمی‌کنم، توی داستان هم نیست.

- وقتی دوباره خواندم یادم آمد.

- نکند می‌خواهی بگویی هرچه نوشته‌ای تخیلی بوده است؟

- نمی‌دانم، اما راستش، واقعیت برای من، حالا لا اقل همانهاست که نوشته‌ام.

نگاهش کرد، دید: خالش، مثل دانه‌ای اما سیاه، پایین گونه بود، بالای چال. به پنجره این طرف نگاه می‌کرد گفت: يك روز غروب برای کاری امدم به خانه‌تان. حالا یادم نیست که چه کار داشتم. من توی حیاط ایستاده بودم، کنار صندلی تو. معمولاً آنجا می‌نشستی و من پیش پای تو بر جدول باغچه و برایت املا می‌گفتم.

- کاش همین را می‌نوشتی. نه آن انار را با آن پشنگه‌های سرخش.

- این رسم را من بعدها جاهای دیگر دیدم، آلمان هم گفتم، معنیش هم این است که نقطه پایان و پایان داستان است، یا شاید آرزوی آن یدو این است که دیگر تمام شود.

چند لقمه در سکوت خوردند. گفت: روی صندلیت نشستم، دیدم گرم است، خوب، آفتاب بهش تابیده بود. همان وقت هم می‌دانستم، ولی برای من باز مثل این بود که روی زانوی کسی نشسته باشم. یادتان آمد؟ صندلیتان لهستانی بود، زیر آن درخت گل ابریشم. حتماً هم چشم بسته بودم و همین طور نشسته بودم که يك دفعه دیدم مادرتان جلورویم ایستاده است.

باز لقمه‌ای خورد؛ چشم بسته، گفت: حالا یادم آمد، کاسه نذری

دستش بود، يك گل هم تويش گذاشته بود. دستش را گذاشت روی شانه‌ام، پرسید: «خیلی دوستش داری؟» گفتم: «خیلی.» باز نگذاشت بلند شوم، گفت: «می‌دانم پسر، خیلی سخت است، اما چاره‌ای نیست. باید فراموشش کنی.» گفتم: «بیخشید.» دوباره دست گذاشت روی شانه‌ام، گفت: «تو کار بدی نکرده‌ای. طبیعی هم هست، هفت سال است که با هم اید. کم نیست، مادرت همیشه می‌گفت: «سمنو عروس خودم است.» هرچه هم صنم می‌گفت: «این حرفها چیه، خاله؟ ما خواهر و برادریم:» به خرجش نمی‌رفت.

نگاهش کرد. باز به پنجره نگاه می‌کرد. خالش بر لبه چال بود که اگر می‌خندید توی چال می‌افتاد. به دو انگشت اشاره و شست داشت با لبه جام بازی می‌کرد. گفت: مادرت می‌گفت: «هر وقت من می‌بینمش حال تو را می‌پرسد. نامه‌ها را که می‌سوزاند، خودم دیدم که گریه می‌کرد.» صنم بانو گفت: قول داد که به کسی نگوید.

- حتماً از دهنش پرید، چون بعد گفت: «به هیچ کس نگو، پسر، ابروی صنم ابروی تو هم هست.»

گفت: بله، گریه کردم، اما حالا می‌فهمم که به خاطر نامه‌ها نبوده. شاید بر مرگ کودکی خودم گریه می‌کردم و آن نامه‌ها بخشی از همان کودکی من بوده و من حالا شده بودم خانم مهندس ایمانی.

- من هیچ نامه‌ای نداشتم که بسوزانم.

- من نامه‌ای ننوشته بودم، نه، راستش نوشته بودم، اما نفرستادم، چون ترسیدم مثل همان انشاهام بشود.

حالا همه چیز به وضوح یادش آمد. ایستگاه دو فرج آباد می‌نشستند و صبح و عصر با هم به مدرسه می‌رفتند، دخترانه نزدیک بود.

صنم بانو گفت: ما ظهر و عصر نیم ساعت زودتر تعطیل می‌شدیم، اما من می‌ماندم تا تو بیایی با هم برویم. به همه گفته بودم برادر منی.

- دست هم را می‌گرفتیم و می‌دویدیم.

مادرش عالیه خانم، نه، خاله عالیه خیاط بود و پدرش را بعد از بیست و هشت مرداد گرفتند.

صنم بانو گفت: عصرها تو می‌رفتی فوتبال بازی کنی، اما من اجازه

نداشتم بیایم بیرون، مجبور بودم بنشینم سر مشق و درس، اما يك كلمه هم نمی‌نوشتیم و همه‌اش منتظر بودم تا تو پیدات بشود. با آن شلوار کوتاه، کیف به دوش، با دست و صورت خیس می‌امدی. پدرم می‌پرسید: «شیری یا روباه؟» تو هم می‌نشستی و برایش می‌گفتی که این دفعه چند به چند شده‌اید، یا کی باز جر زده است.

- انشاهات را می‌دادی من برایت بنویسم.

پدرش، آقای مقصودی ده‌کردی، هم می‌توانست بنویسد. نمی‌نوشت، می‌گفت: «باید یاد بگیرید خودتان گلیمتان را از آب بکشید بیرون.» مجله می‌خواند. با روزنامه جلدشان می‌کرد و می‌برد می‌گذاشت توی صندوق آهنی و بعد قفلش می‌کرد. سرکارگر بود.

صنم بانو گفت: نامه‌ها را می‌گذاشتی لای دفتر انشای من تا پدر یا مادر من نفهمند. حالا فکر می‌کنم هردوشان می‌دانستند، اما به روی خودشان نمی‌آوردند، به خصوص پدرم، سه تا دختر داشت و تو را مثل شت.

وقتی رفتیم به دبیرستان، گفتی دیگر نمی‌خواهد بیایی

دنبالم؟

- دخترها مسخره‌ام می‌کردند.

جرعه‌ای خورد، نگاهش می‌کرد. حالا کی از پشت آن نی‌نی انگار دو شبه شسته به قیر نگاهش می‌کرد؟

صنم بانو گفت: کتت را مادرت پشت و رو کرده بود، یخه کتت چروک داشت و پشتت، بالای چاک، قلنبه بالا آمده بود.

- حتماً کت برادر بزرگم بوده. کهنه‌های او را گاهی مادر برای من درست می‌کرد. مادر می‌گفت: «من که خیاط نیستم. می‌خواستی ببری بدهی به خاله عالی‌ها تا پشتش این طور نشود.»

صنم بانو گفت: من يك چیزی را بهانه کردم و گفتم دیگر نباید بیایی دنبالم.

- یادم هست، گفتی: «تو خیلی کوتاه‌تر از منی، بچه‌ها باور نمی‌کنند که ما دو قلو باشیم.» بعد هم مجبورم کردی پشت به درخت، همان گل ابریشم خانه‌تان، بایستم. من دو بند انگشت کوتاه‌تر از تو شده بودم. سال

بعد باز هم بیشتر شد.

صنم بانو خندید. داشتند قهوه می خوردند. گفت: آخرین بار که دیدمت داشتی فوتبال بازی می کردی. من زهره بغلم بود و يك چیزی، گمانم يك چمدان این دستم. کنار تيرك گل ایستاده بودم. تو توپ را پاس دادی به یکی، گمانم به اسی و آمدی به طرف گل. اسی توپ را الکی زد، تو هم فحش دادی، اما تا چشمت به من افتاد فرار کردی. اسی هم دنبالت کرد. فحش می داد و می گفت: «اگر مردی بایست.» آخرش ایستادی. داشتی التماسش می کردی، اما او یخهات را گرفته بود و می زد. باز التماس کردی که با مشت زد. باز می خواست بزند که فرار کردی. اسی هم دنبالت دوید و بهت رسید. وقتی خواست باز بزند، خون دماغت را دید و دست نگه داشت، شاید هم صدای مرا شنید، یا دید که دارم صدایت می زنم. مرا به تو نشان داد و فرار کرد. بالاخره آمدی. دماغت را پاك می کردی و می آمدی. گفتم: «بیا داداش، این چمدان را برایم بیاور.» بلند گفتم: «چمدان؟» گفتم: «باشد، پس تو زهره را بغل کن، من خودم چمدان را می آورم.» بچه را گرفتی و جلو جلو رفتی، گفتم: «نندازی بچه ام را.» وقتی می خواستی بدهیش به من دیدم که دارد غش غش می خندد. داشتی برایش زبانك می انداختی و چشمهات را لوچ می کردی. باز گفتم: «نندازی بچه را.» بالاخره بچه را دادی به من و چمدان را برداشتی و تندتند رفتی تا رسیدی به ایستگاه و بعد هم دویدی رفتی پشت چهار اتاقها.

گفت: من این چیزها هیچ یادم نیست.

به ایمانی، توی کافه، قول داده بود که دیگر نبیندش.

پرسید: زهره حالا کجاست؟

- برای خودش حالا خانمی شده است، هامبورگ زندگی می کند.

بیست و شش سالش است، دو تا دختر دارد.

- مهندس کجاست؟

- هستش.

بعد هم پرسید: می خواهی چیز دیگری برایت بیاورد؟

- نه، متشکرم.

بلند شد و ژاکتش را پوشید، اما باز نشست، گفت: می دانی اولین

داستانت را کجا خواندم؟

میز حالا خالی بود، اما صنم بانو دستش را گذاشته بود روی میز. در هیچکدام از انگشتهاش انگشتی نبود. اینها را کجا دیده بود که جایی آدمی را واداشته بود تا بر آن ته رنگ صورتی این یکی صدها بوسه، مثل نم نمی که بر گلبرگ بباراند؟ در «مریم» از خال او گفته بود.

- توی يك نشریه شهرستانی. دوستی بهم داده بود. گاهی چیزهایی بهم می داد. به همین داستان هم اشاره کرده بود. به اسم مستعار چاپ شده بود، ولی من نمی دانم چرا حتم داشتم که تو نوشته ای.

دستها راستون چانه کرد و بعد سه انگشت دست راست را بست و به انگشت اشاره بر خال زد: می بینی، این جاست، اما من بلافاصله فهمیدم از من گرفته ای، از نفرتی که توش بود فهمیدم که باید تو نوشته باشی. همچنان ریز ریز برخالش می زد.

گفت: معذرت می خواهم.

- حالا دیگر گذشته، اما اگر آن روزها می دیدمت، حتماً با چوبی یا سنگی می زدم توی سرت. بعدها، شاید هم با توضیحاتی که ان دوست داد، فکر کردم این چیزها چندان هم به اختیار نیست.

حوض وسط یادش بود. خانم رئیس پشت میزی نشسته بود.

صنم بانو گفت: می شود یکی از آن سیگارها را بکشم؟

چند دوجین از آنجا برای خودش آورده بود، گرچه اینجا گلواز هم گاهی می گرفت. سیگارش را روشن کرد. صنم بانو به سرفه افتاد و سیگار را توی زیر سیگاری شکست.

گفت: فکر نمی کردم که ببینمت.

- اما بالاخره بودم که.

- بله، اما معمولاً آدم یا نمی بیندشان یا نمی خوانند. اغلب نمی توانند خودشان را به جا بیاورند. ادمها فکر نمی کنند یکی دیگر هم می بیندشان.

صنم بانو ساعتش را نگاه کرد، گفت: خوب دیگر، من دارد دیرم می شود. فردا هم باید بروم سر کار.

پرسید: مگر خانه ات کجاست؟

- خانه که چه عرض کنم، تازه بیرون پاریس است توی آن گن له بن؛

ولی قشنگ است، كوچك اما قشنگ.

کیفش را از دسته صندلی برداشت. بارانیش را بر پشتی صندلی آویخته بود. گفت: باید به قطار ده و بیست دقیقه برسم والا سه ربع ساعت مجبور می شوم توی ایستگاه منتظر بمانم.

صنم بانو نگذاشت او حساب کند، گفت: برای تو خیلی گران می شود. من اینجا کار می کنم، وضعم خوب است. اجاره هم نباید بدهم.

بیرون که آمدند فهمید که باران آمده است. صنم بانو گفت: امیدوارم باز هم بینمت.

گفت: من می خواستم این را بگویم.

- خوب، فرض می کنیم که تو گفته ای، باشد، ولی یادت باشد آن شرط من هنوز هم به جاست.

می خندید و انگشت اشاره رو به او تکان می داد: حق نداری چیزی از من را به کسی بدهی، یا خودت را پشت کسی پنهان کنی! می دانی که من می خوانم، به دستم می رسد.

- گاهی دست خود آدم نیست.

ناگهان دیدش. مجسمه بالزاک بود. نه مشرف به او یا صنم بانو که مشرف به پاریس ایستاده بود. خودش بود. نگاه می کرد.

از پله های ایستگاه واوَن که پایین می رفتند، صنم بانو گفت: باشد، می فهمم نمی شود. اینجا، با آن امکانات که هست، شماها یا همه اش از سیاست می گوید و یا از عشقهای کودکی، خانه پدری. عشق، راستش حالا می فهمم، به يك نظر و دو نظر پیش نمی آید. من حالا آن داستان مریمت را طور دیگری می فهمم: به يك نظر اغلب همین است. تعلق خاطر به یکی حاصل سالهاست، وقتی چندین و چند سال ببینی اش، اما اگر از او دور بمانی، حتی يك ساعت فکر کنی که چیزی گم کرده ای.

- یعنی مثل ما؟

از دهانش پریده بود. از میله های چرخان مترو که گذشتند، گفت: شاید، شاید، نمی دانم. ولی ما بچه بودیم. به فرض هم که با هم می ماندیم معلوم نبود به همین جا نرسیم که من حالا رسیده ام، تنها توی آن

خانه.

ایستاد، بارانیش را کند، گفت: ولی قشنگ است، به سلیقه خودم درستش کرده‌ام.

در ایستگاه بر نیمکتی نشسته بودند، کنار هم، در میان آدمهایی که منتظر ایستاده بودند، یا از تراموا پیاده می‌شدند و دوان دوان می‌رفتند تا به خط دیگری برسند. زنی جوان با موی خرمایی توی کیفش می‌گشت. در آن روبرو مردی کلاه به دست رو به آنها بلند بلند حرف می‌زد.

صنم بانو گفت: من حالا دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم. جناب مهندس ایمانی در دویی، شاید هم قطر دارد پول روی پول می‌گذارد. در عوض زهره در هامبورگ دغدغه مالی ندارد. سیامک هم که می‌دانی زن و بچه دارد. زیبا لاهه است، هم کار می‌کند و هم درس می‌خواند. من هم کار می‌کنم. خانه‌ای هم دارم که مهندس هدیه کرده است. به اسم من است. کوچک است، فقط دو اتاق دارد که یکیش بد نیست.

رو به او کرد، گفت: يك روز می‌برمت ببینی اش. محله‌اش هم ساکت است، شبها هیچ کس توی خیابانهاش نیست، با اینهمه امن است، چون شهرک ثروتمند نشین است. خیلی از استادها و حتی نویسندگانی اینجا می‌روند همچین جاهایی. کتابخانه‌ای هم دارد. من انجا کار می‌کنم. یادش داد که کدام ایستگاه پیاده شود و بعد با کدام خط برود. گفت: بین، این را هم بدان که من حالا خوشحالم که جایی در جهان هستم، حتی اگر روی کاغذ باشد و به زبان فارسی. خوب، بد هم نیست که از آن گذشته خاک شده، به غیر از چند تا عکسی که دارم، چیزی مانده است، هرچند تحریف شده.

وقتی بلند شد تا سوار شود گفت: ممنونم که از من هم نوشته‌ای.

باز برگشت و گفت: تلفن کن.

چند روز بعد را همه‌اش به گشت و گذار و دید و بازدید گذراند. صبح پنجشنبه به موزه اوریسی رفت و بعد از ظهر از پانتئون دیدن کرد. مجسمه ولتر انگار خودش بود. اینجا، چه آدمهایی پشت نامی بر سنگ خفته بودند! فرداش از صبح تا عصر در موزه لوور دنبال زن بند باز شاگال گشته بود. نمی‌دانستند کجاست. اگر می‌خواست به صرافت دل هرچه را ببیند

می بایست بماند و به هر هفته روزی چند ساعت، تنها، بیاید. عصر با علی راه افتادند و خوش خوششان رفتند تا سر قبر هدایت در پرلاشز. دنج جایی یافته بود. به علی هم همین را گفت. بعد هم گفت: این هم با خیال آنکه نبود خیالبازی کرده است.

نشینید، یا نخواست حرفی بزند. بر روزنامه‌ای به رسم او بساط را می چید: چند گوجه، سرخ، یک ظرف ماست. خیاری پوست می کند، که همان سبز سیر گل به سر نبود، گفت: شنیده‌ام شبها اینجا بر آن سنگ همه گربه‌ها جمع می شوند.

از این چیزها زیاد گفته بود، ولی گفت: راست می گویی؟
- گفتم که شنیده‌ام. اول یک گربه سیاه می آید، سر این سنگ می نشیند و مثل اینکه گلویش زخم باشد ناله می کند، بعد از این اطراف هرچه گربه هست جمع می شوند روی آن یکی سنگ و همین طور تا صبح می نشینند، چشم دوخته به این نقش جغد یا اسم او.

چند آشنای اهل قلم هم آمدند. علی حتماً خبر کرده بود. گرد بر گرد گور او نشستند و به هر جرعه با قطره‌ای از او یاد کردند. او هم سهمش را برداشت تا سنگ گور حسین غلام رفت. غلامحسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم نوشته بودند که بر پشت جلد کتابهایش می نوشتند. بر نام و نام خانوادگی نقر شده بر سنگ همه را نثار کرد و بعد هم خم شد و به دل سیر گریست. به آفرینگان بر کدام سنگ می نشینند اینجا؟ دستی سنگین بر شانه‌اش نشست. دست او نبود که این دست صدای حق‌هقی را هم چاشنی لقمه محبت دستش کرده بود. ناصر بود، گفت: می دانی همه‌اش به یاد آن روزش می افتم که خواستم مهمانش کنم. اینجا رسم نیست که کسی جور کسی را بکشد. یکبار، خوب می شود، اما همیشه او می داد. رفتم سراغش. پول نقد داشتم، حتی از بانک هم گرفتم، گفتم یکدفعه دیدی هوس مرده رنگ دار کرد. گفتم: «برویم، امشب را مهمان من.» آمد. وقتی خواستم حساب کنم، باز دستم را گرفت. گفتم: «مگر قرار نبود؟» گفت: «نه، نمی شود.» از دهانم پرید که «هرکس بیشتر دارد، بدهد.» گفت: «قبول.» بعد هم اشاره کرد که مثلاً چند داری؟ هرچه داشتم رو کردم. گفت: «بد نیست.» بعد هم دست کرد توی جیبش، این

جیب و آن جیب، حتی جیب کوچک کتش و هی پول درشت و خرد در آورد و ریخت روی میز. یک کومه پول داشت، مچاله و صاف، خرد و یک چک. گفت: «بشمار.» معقول پولی بود، مثلاً بگیر خرج یک ماهش. من البته زیاده‌تر داشتم. ولی او هرچه داشت همه را ریخته بود وسط.

باز به حق‌هقی دست بر پیشانی نهاده را مددی کرد. گفت: اینجا رسم نیست که هرچه داریم با خودمان ببریم این‌ور و آن‌ور.

بقیه هم آمدند، هرکس هم یادی از او گفت. به آفرینگان با بالا تنه‌ای بلندتر از پاهایش می‌رود تا آنجا که هنوز خالی است و بر کناره سفره چمنی که هست می‌نشیند تا او هم بلند شود گردی از شانه بتکاند و گوشه دیگرش بنشیند. دو به دو همیشه سخت است. همین است دیگر. گفت: انگار آدم خوابش را برای آنکه در واقعه آمده تعریف کند.

شب به ناصر گفت: تو اینجا ایمانی می‌شناختی؟

- چطور، مگر صابونش به جامه تو هم خورده است؟

گفت که حالا فقط به اسم می‌شناسدش، اما سالها پیش، پانزده شانزده ساله که بوده او را دیده. ناصر گفت: پس داری خاطرات کودکی‌ت را دوره می‌کنی؟

- پس تو هم شنیده‌ای؟

بالاخره رفت سر وقت ایمانی. جسته گریخته چیزهایی شنیده بود. اینجا وقتی آمده بود هی چپ و راست زده بود، حتی اوائل خواسته بود نشریه‌ای دوزبانه راه بیندازد، اما بعد افتاده بود توی تجارت، یا اصلاً دلالتی. گفت: من از دور می‌شناختمش. باید از بهمن پرسیم. از چهل، چهل و یک با هم بوده‌اند.

صبح به علی گفت: شما اینجا در همان دهی زندگی می‌کنید که با خودتان از ایران آورده‌اید.

داشت عکس زنی سیاه‌پوست را می‌گرفت. گفت: چه بهتر، عوضش هروقت گم شدیم می‌توانیم برویم همان ده.

دوبار تا حالا گم شده بود، اما حالا دیگر چند جمله‌ای می‌توانست به فرانسوی بگوید: سیگاری بگیرد یا چیزی سفارش بدهد. علی می‌گفت: اینجا حتی اگر انگلیسی بدانند جوابت را نمی‌دهند. اگر بروی مرکز

فرهنگی ژرژ پمپیدو، خارجیها را می بینی که از ناچاری نشسته اند، گوشی به گوش، زبان یاد می گیرند.

به بهمن هم تلفن کرد. با هم از مرکز فرهنگی دیدن کردند و عصر هم از کلیسای ساکره کور. به او گفت که صنم بانورا از کودکی می شناخته است و حالا او را اینجا دیده است. مهندس ایمانی را هم سالها پیش دیده.

بهمن گفت: صنم اینجا دارد دکترا می گیرد، کارهای همه را خوانده است، از تو هم گاهی می پرسید. تنها زندگی می کند، حتماً می دانی. مهندس حالا گمانم دویی است. چند سالی است از هم جدا شده اند. - اینها را می دانم.

- آلمان هم آمده بود. با تو که مصاحبه نکرد؟

- من اینجا دیدمش.

دید که دستش می لرزد. پرسید: اگر ناراحت می کند می خواهی حرفش را نزنیم؟

با موهای يك دست سفید و سبیل جوگندمی که چند تارش از دود گلو از قهوه ای می زد نگاهش می کرد. چهار انگشت دست راست را بر لبه میز بند کرده بود، گفت: صنم را من چند سالی است ندیده ام. علایق ما با هم فرق می کند. از اول هم فرق می کرد. گرچه آنجا هم کمتر می دیدمش. خانه شان که می رفتیم چیزی حاضر کرده بود یا نه، سری می زد و می رفت. بهانه اش اغلب رسیدگی به درس و مشق بچه ها بود. ما هم که می دانی می زدیم و می خوردیم. گاهی آن تو بودیم و گاهی هم بیرون، بیشتر وقتی هم بیکار. مهندس البته وضعش خوب بود، کمکی هم می کرد. بعد هم سال پنجاه و شش آمد اینجا. صنم بانو بعد آمد. بچه هاشان هم حالا هر کدام رفته اند سی خودشان. من همین چیزها را می دانم.

پرسید: مهندس اینجا هم می اید؟

- فکر نمی کنم. اما راستش من دیگر نمی بینمش. حوصله تئوریهای عجیب و غریبش را ندارم.

با هم تا مون مارتر هم رفتند. میانه میدان بیشتر نقاشهای ژاپنی ایستاده یا نشسته داشتند نقش صورت آدمها را بر کاغذی قلمی می کردند. شب را به خانه آنها رفت. يك دختر و دو پسر داشت. زنش در يك عکاسی کار

می کرد و خود بهمن، سرپیری، داشت دوره کارآموزی می دید تا مگر کاری گیر بیاورد. آخر شب بالاخره از ایمانی حرف زد. چهل با هم به زندان می افتند، بعد که برمی گردند باز در همان شرکت نفت مشغول می شوند. و چهل و سه ایمانی را باز می گیرند، دو ماهی. اینها را می دانست. در پنجاه یا پنجاه و یک هم گرفتار می شود. این بار شش ماهی ماندگار می شود، اما دیگر اجازه نمی دهند برگردد سرکارش، می آید تهران. بعد از چند ماه در کارگاه یکی از دوستان کاری می گیرد، بالاخره هم شریک می شود و چند تا مناقصه می برند و بارشان را می بندند. گفت: خیلی از سیاسیون سابق، خودت حتماً می دانی، در این سالها به آلف و الوف رسیدند، بعد که ورق برگشت با رشوه ای شدند مبارز راه طبقه کارگر. اما ایمانی همان پنجاه و شش هرچه داشت پول نقد کرد امد پاریس. پسرش المان بود و یکی از دخترهاش هلند درس می خواند. خانه ای هم در روپلاژ خرید، طبقه چهارم بود، اما حسابی جادار. سه تا اتاق خواب داشت و یک سالن که اندازه همه این خانه بود. شصت و یک که من رسیدم اینجا، بعد از شش ماه که در ترکیه پدرم در آمد، رفتم خانه آنها. زیبا هم اینجا بود. برای تعطیلات آمده بود. قرار بود صنم هم بیاید، اما تا من بودم نیامد. آن روزها نمی فهمیدم که چرا نمی آید. همه کارهاش را مهندس راست وریس کرده بود، حتی بلیت یکسره برایش گرفته بود. من هم منتظر اختر و بچه ها بودم. یک شب که منتظر تلفن اختر بودم، ایمانی گفت: «برویم بیرون.» گفتم: «من که می بینی منتظر تلفن اخترم.» گفت: «دستگاه ضبط می کند، بعد تو تلفن کن.» اختر قرار بود از کویت زنگ بزند. هرچه گفتم به خرجش نرفت. کیفش دستش بود و مدام چانه اش را می مالید. بالاخره گفت: «ما نمی توانیم با هم زندگی کنیم.» گفتم: «یعنی می گویی همین امشب از اینجا بروم؟» گفت: «کی گفت، امشب؟» داد می زد: «تکان بخور، مرد! اختر جناب عالی آنقدر حتماً عقلش می رسد که شماره اش را بگوید. وقتی برگشتیم بهش زنگ می زنی.»

بهمن با سبیلش بازی می کرد. سیگارش را کم کرده بود، روزی فقط پنج نخ. تعارف هم که کرد، نکشید. گفت: بالاخره آمدیم بیرون و رفتیم جایی. هنوزنشسته دستور مشروب داد. پشت سر هم چند پیک خورد و

هی سیگار کشید. من بالاخره پرسیدم: «خوب؟» گفت: «مقصودت چیست؟» گفتم: «بنال دیگر! مگر نمی خواستی حرف بزنی؟» گفت: «من فقط خواستم از آن دخمه بیایم بیرون.» باز خورد. نیم ساعتی ساکت بود.

بهمن آنجا مترجم بود. کتابهای علمی را ترجمه می کرد، گاهی هم جایی ویرایش می کرد. اینجا، به قول ناصر، از همه بریده بود. گفته بود: «دیگر بسم است. همین که این چند بچه را به ثمر برسانم خیلی کار است.» اما باز هوس ترجمه کتابی به سرش زده بود. برای همین هم حاضر شده بود او را ببیند تا شاید ناشری برای کارش پیدا کند. دیگر هم نمی خورد، گفت: صبح زود باید بلند شوم. تو اگر خواستی بخور. گفت: خوب، می گفתי.

- می دانی، من اینها را برای کسی نگفتم. اصلاً سعی کردم فراموششان کنم. تو هم نمی خواهی بنویسیشان. انجا، ما مردم رسم خوبی داریم، هیچ وقت رختهای زیرمان را روی بند مهتابی هامان نمی آویزیم. - بله، می دانم، چون می ترسیم از همین چیزها دوست و دشمن دستک و دنبک درست کنند. ولی تو فکر نمی کنی برای همین هرنسلی به همان راهی می رود که نسل پیش؟

- دشمن، حالا می فهمم، می داند، اینجا انقدر سند و مدرک هست، همه هم طبقه بندی شده که احتیاجی به اعترافات ما ندارند. باز گفت: خوب؟

- همین طوری گفتم. چون راستش ادم ممکن است طرفها را ببیند، یا گاهی ناخواسته حتی آشیانه کسی را ویران کند.

آشیانه خودش چی؟ یا آشیانه او و مینا و بچه ها که اگر تا چند ماه دیگر تحویل می دادند در طبقه دوازدهم بلوک نمی دانست چندم بود؟

بهمن بالاخره گفت: داشتم می گفتم. ایمانی، شاید چون دید من ساکت، پرسید: «فهمیدی چرا ما دو تا آمدم بیرون؟» گفتم: «نه.» گفت: «اولش اینکه خواستم اگر حرفمان شد، زیبا بیدار نشود. فردا می خواهد برگردد به هلند، آنهم با قطار. هرچه کردم حاضر نشد با هواپیما بفرستمش.»

آبخورهای سیبلش را به سرانگشت صاف کرد. گفت: من پرسیدم: «دلیل دومت چی بود؟» گفت: «خودت بهتر می دانی.» داشت جداً کفرم را بالا می آورد. حالا یادم نیست. شاید هم سرش داد کشیدم. باز چیزی خبر کرد، همه اش هم از من می خواست اهسته حرف بزنم. بالاخره صورت دو تیغه کرده اش را آورد جلو و از لای دندانهایش گفت: «حالا، مرد و مردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟ نترس، دلخور نمی شوم.» سکوت کرد، اما مدتی همچنان نگاهش می کرد، بعد گفت: نمی فهمیدم چه مرگیش هست. همین را بهش گفتم و حتی گفتم، نمی فهمم که چرا این چند روز به من پیله کرده است. بعد هم بلند شدم که بروم، دستم را گرفت و نشاندم. مهربان شد، نمی دانم قول داد برای من وزن بچه هام هرکاری از دستش بر بیاید بکند. آنوقت باز رفت سراصل مطلب که زود باش به من بگو، رو در رو بگو که از من چه می دانی. داد هم می زد. یکدفعه فهمیدم که دارد چه کار می کند. تو که حتماً می دانی من بارها بازجویی پس داده بودم. رسمشان هم همیشه این است که به توالی تهدید می کنند و تحییب. البته این دو نقش را معمولاً دو نفر بازی می کنند. ایمانی داشت هر دو نقش را خودش بازی می کرد. تا این را بهش گفتم یکدفعه میج دستم را گرفت، بعد هم کیفش را گذاشت روی میز، گفت: «حالا می بینیم.» کیفش را که باز کرد کتابی از تویش در آورد. با کاغذ روزنامه جلدش کرده بود. گفت: «می شناسیش؟» گفتم: «من که نمی دانم چیست.» داد دستم، گفت: «بازش کن، هرجاش را خواستی باز کن، خودت می فهمی که چیست. حتماً آنجا صدها بار زیر و روش کرده ای.»

بهمن هم سیگاری برداشت، گفت: همین یکی را می کشم. رویم نمی شود فردا دست جلو اختر دراز کنم که پول سیگار به من بده.

پرسید: حالا چه کتابی بود؟

- تو هم حتماً دیده ایش. ایمانی داد می زد: «نترس بازش کن!» خیلی حرفها زد، فحش می داد به همه آنهايي که این کتاب را دیده بودند و او را در پسله محکوم کرده بودند. کتاب توی دستش می لرزید. با دست چپ هم که گرفتیش باز می لرزید. خوب، من کتاب را باز کردم. به يك نظر

شناختم. همان بود که سیاهه هشت هزار منبع ساواک را به ترتیب القبا توش چاپ کرده بودند. یادت که هست؟ خوب، همه ما در پنجاه و هشت یا نه این کتاب را دیده بودیم و یکی دو اسم آشنا را توی آن خوانده بودیم. گاهی حتی نامهایی در آنجا بود که با عقل سلیم نمی خواند که منبع ساواک باشند، یا حتی قول همکاری داده باشند. من خودم در زندان شیراز یکی را دیده بودم که اغلب زیر هشت بود و یا می بردندش کمیته و اش و لاش برش می گرداندند. اسم او هم بود. همین ها را به ایمانی گفتم، حتی قسم خوردم که این سیاهه جعلی است و برای آشفته کردن اذهان منتشر شده است. گفت: «نه». کتاب را از دستم قاپید. گفتم: «حالا مقصود؟» شاید هم حرفی نزد. حالا یادم نیست، اما یادم هست که دستش باز داشت می لرزید. گمانم دید که دارم به دستش نگاه می کنم، که یکدفعه کتاب را گرفت جلو چشمم و داد زد: «می لرزد، بله می لرزد». کتاب را هم که گذاشت توی کیفش باز دو دستش را گرفت جلو صورت من، گفت: «خوب نگاهش کن، این یکی را هم نگاه کن، اما فکر نکن که من از ترس می لرزم یا از شرم، من از نفرت می لرزم، نفرت از همه آنهایی که قسر در رفتند و حالا اینجاها دارند به ریش من و امثال من می خندند.»

دید که سیگار در دست بهمن می لرزد. گفت: می خواهی بگذاری برای يك روز دیگر؟
گفت: نه، نه.

- حالا اسمش بود، یا نه؟

- بله که بود، خودت هم می توانی ببینی. من ندارم، هیچ وقت هم به صرافت نیفتادم که پیدا کنم و ببینم، ولی مطمئنم که هست. اما نمی دانم که چرا ندیده بودم، شاید چون دنبال اسمهای بخصوصی می گشتم. به ایمانی هم گفتم و حتی گفتم: «شاید اشتباهی رخ داده، تشابه اسمی مثلاً.» گفت: «اشتباه یا غیر اشتباه، مهم نیست برای من مهم این است که تو چرا يك راست آمده ای خانه من.»

بهمن هم عصبی شده بود، بند انگشتهای دستش را می شکست، بی دلیل یخه اش را درست می کرد، گفت: فکر می کرد من عمداً رفته ام خانه او تا انتقام بگیرم.

پرسید: انتقام چی را؟

- اولش نفهمیدم مقصودش چیست، از بس درو بی در می گفت. بدجوری مست کرده بود، آنهم او که به ندرت می خورد، یا گاهی فقط لبی تر می کرد. دو دست مرا گرفته بود و داد می زد: «اعتراف کن که خیال داشتی مرا بکشی.» برای اینکه آرامش کنم، گفتم: «ول کن بابا، خیلها از سر ناچاری قول همکاری دادند، اما بعد حتی سر سوزنی اطلاعات نداده اند.» داد زد: «من یکی نه، من اعتقاد داشتم، هنوز هم دارم. از خیلی پیش هم می دانستم که از خانه تیمی جز اینکه می بینی در نمی آید.» نفهمیدم چطور شد که از دهنم پرید که: «حالا راستی راستی مگر چند تا را به کشتن داده ای؟» دادش رفت بالا که: «به کشتن دادم؟ خیر، کمک کردم تا خودشان را دستی دستی به کشتن ندهند، یا دست بالاش فقط چند سالی آب خنک بخورند.» داد می زد: «اگر دست من بود، نمی گذاشتم یکیشان زنده بماند.» خوب، وقتی دیدم دارد شورش را در می آورد، همه هم دارند نگاهمان می کنند، بلند شدم که بیایم بیرون، باز دستم را گرفت، گفت: «نه، حالا که همه چیز را می دانی، حق نداری همینطوری بروی.» گفتم: «نکند می خواهی مرا هم به مجازات برسانی؟» خندید و گفت: «کسی با امثال تو کاری نداشت و ندارد، چون فقط اهل حرف بودید، باید همه آنها را نابود می شدند که حکومت را می بردند به طرف خشونت. خودت حالا حاصل کار بادرماینهوف ها یا گاردهای سرخ را می بینی. هیچ جا نمی شود رفت مگر قبلاً با کلی معطلی ویزا بگیری، درحالی که فقط پانزده سال پیش توی فرودگاه یا دم مرز، با نیم ساعت معطلی، کار تمام بود.»

گفت: آنجا هم همین حرفها را می زنند، حالا دیگر این نوع استدلال عمومیت پیدا کرده است.

- می دانم، شاید هم این حرفها همه اش حرفهای ایمانی نباشد، چون هر روز می شود همین چیزها را از جناب سرهنگها، تیمسارها، ساواکیهای سابق شنید، ولی من اولین بار از ایمانی شنیدم. می گفت: «این چریک بازیها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند، از مسافرت یا تبادل اطلاعات.» بی ربط هم نمی گفت، خودت که می بینی کارگزاران

سرمایه‌داری همچنان به همه چیز دسترسی دارند، اما ما...
 گفت: قبول، اما بالاخره ما هم می‌بایست تجربه کنیم، نمی‌توانستیم
 بنشینیم تا جهان عوض شود، یا به قول اهل اصطلاح، ابزار تحول فراهم
 شود تا ما هم دست به کار شویم.
 بهمن گفت: من هم گمانم بیش و کم همین را گفتم. ایمانی گفت:
 «نتیجه‌اش چی شد؟ پس من حق داشتم که به سهم خودم جلو چریک بازی
 را بگیرم.»

گفت: بیچاره صنم بانو!
 - بله، ولی به گمانم او از خیلی وقت پیش بو برده بوده. خودش البته
 ادعا می‌کند که بعد از پنجاه و هفت فهمیده، ولی من یکی باورم نمی‌شود.
 ایمانی از همان چهل یا چهل و یک همکاری می‌کرده. خودش می‌گفت:
 «آدم سیاسی باید میان یاغی و حکومت جانب حکومت را بگیرد، میان
 حزب مخفی و حکومت جانب حکومت را بگیرد، چون هر نوع مخفی کاری
 به نفع کسانی است که می‌خواهند به نام مردم اقا بالا سر مردم باشند.»
 گفت: خسته‌ات کردم.

- نه، ولی هر وقت یاد حرفهایش یا کارهایش می‌افتم عصبی می‌شوم.
 آن روزها وضعم بدتر بود، مجبور بودم خانه‌اش بمانم، چون اختر قرار بود
 به مجرد رسیدن به کویت زنگ بزند تا من اینجا کارش را درست کنم. ده
 روزی به من گذشت که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. آخرش هم از ترکیه
 سر درآوردند. ایمانی از همین وضع سوءاستفاده می‌کرد، انگار من در ترور
 آن سه مستشار امریکایی دست داشته بودم و یا من دانشگاه را به آشوب
 کشانده بودم وقتی قرار بوده که نیکسون از تهران دیدن کند. یک شب،
 نصف شب، از خواب پریدم، دیدم نشسته بالای سرم، فقط یک زیر شلوار
 کوتاه تنش بود. گفتم: «بالای سر من چرا نشسته‌ای؟» گفت: «نترس،
 کاریت ندارم، فقط آمدم ببینم اینجا هم آدم توی خواب همان قدر بی دفاع
 است که آنجا.» راستش ترسیدم. همان شب اعتراف کرد که گروه دامغان
 را خودش شناسایی کرده بود. پرسیدم: «بازجو که نبودی؟» گفت: «بازجو
 آدمی است خرگردن که فقط بلد است به ضرب کابل یا دست بالاش مثلاً
 زور بی‌خوابی کسی را مقرر بیاورد، من به یک نگاه می‌شناختم.» گویا آنجا

مهندسی بوده که ظهرها ساندویچ می خورده و در یکی از اتاقهای کارگاه می خوابیده. وقتی در کارگاه اعلامیه‌هایی پخش می شود، ایمانی یکر است می رود سراغ اتساق طرف و از کتابهایش می فهمد که چه کاره است. می گفت: «وقتی آدمی با لباس بخوابد و صبح سحر با اب سرد دوش بگیرد و جمعه‌ها با پای برهنه از کوه برود بالا معلوم است که چه خیالاتی دارد.» داد می زد: «اینها نه سازندگان جامعه نو که مبشران اردوگاههای آینده بودند.»

پرسید: اسمشان چی بود؟

- نمی دانم، نگفت، اما می شود پیدا کرد. خودش انگاری یکی از آنها را اینجا دیده بود، می گفت: «می بینی؟ حالا انها شده اند شهید یا قهرمان، اما امثال من...» مهم نیست، مزخرف می گفت، شاید هم می ترسید، بالاخره هم رفت دویی، می گویند آنجا کارش سکه است. دلالی می کند؟ نمی دانم. توی کار ارز است؟ نمی دانم.

از دیگران هم همینها را شنید، جسته و گریخته می پرسید. داستانی هم خواند بر سر جمع ایرانیان. به زنش مینا تقدیم کرده بود، گرچه می دانست از او کمتر گفته است. اگر دیگر نمی دیدش حتماً بیشتر از او می گفت، اما حالا فقط چیزی از او به وام گرفته بود: ان موهای بلند و سیاه را که حالا - دم آمدن او کوتاه بود و کم پشت و آن خال گوشتی کوچک بر خط بنا گوش.

از لیوان جرعه‌ای خورد و نگاه کرد. صنم بانور دیف سوم نشسته بود کنار اختر. بهمن هم بود، اما ردیف دوم نشسته بود و با یکی، که نمی شناخت حرف می زد. ناصر هم بود، حتی کسانی که نرسیده بود ببیندشان. برای اینها چه می توانست بخواند که تازه باشد؟ این را که جلوش بود حتی برای زنش هم نخوانده بود. می بایست بفهمد که فرج یا هرچه اسمش بود حالا کجاست. حکیم هم بودش. با ریش بزی و موهای پریشان سفید. گفت: این داستان هنوز تمام نیست، یعنی راستش چند سالی است می خواهم پرداختش کنم اما دلم نمی آید. گاهی فکر می کنم همین طور که هست بد هم نیست. حالا برای اولین بار می خوانمش، شاید بشود آخرین پرداخت را همین جا کرد و چاپش کرد.

باز به صنم بانو نگاه کرد. دست چپ را ستون چانه کرده بود و انگشت

اشاره بر لب و نوک بینی نگاهش می کرد. موهایش را دسته کرده بود و بر شانه و سینه ریخته بود. نکند اینجا هم از او گفته باشد؟ خواند:

می دیدش که نشسته است بر لب جویباری که اولش را ندیده بود و از این سو هم نمی دانست به کجا می رود. جویبار باریک بود و آبش زلال. سرد هم بود. بر دو ساق پایش می پیچید و می رفت، سایه دار و زلال. کف جوی رُسی بود. وقتی پا در آب گذاشت فهمید. اما حالا زلال بود و سایه دار و جاری و می رفت. کفش و جورابش را کنارش گذاشته بود و دو دست بر زانو نشسته بود زیر برق افتابی که عمود و داغ می تابید و پشت گردنش را می سوزاند، اما سردی و زلالی آب پایش را می شست و شست و پشت پای چپش دیگر رُق نمی زد. فقط بر لبه جوی، اینجا و آنجا، سبزه ای بود، سبز روشن، و بقیه، تا آنجا که پیدا بود، سرازیری بود، بی هیچ بوته ای یا درختی.

همین بود همه آنچه این یکی دو هفته نوشته بود و صبح به صبح می خواند، سیگار به دست و منتظر تا چای دم بکشد و با جرعه اول اولین پکش را بزند و یادش نیاید که او را کجا دیده است وقتی که آن همه واضحش به یاد داشت: کت سرمه ای به دوش و شلوار طوسی به پا. کفشهایش خاکی بود، کنده بود و نشسته بود، دو پای تاول زده در آب سرد و جاری و به همان خاک رسی قاچ قاچ آن طرف سرازیری نگاه می کرد، با دو چشم ناسور از بی خوابی شبانه شاید.

یکی دو لقمه می خورد و باز می خواند، بلند تا بداند چه کارش کند، یا مرد را چه کارش کند، به کجایش ببرد وقتی می دانست که به هیچ جا نمی خواست برود. ریش می تراشید و باز خودش را می دید که شباهتی به مرد نداشت. مرد سیبل نداشت، شاید هم تراشیده بود و با بینی تیر کشیده و موهای صاف و سیاه اما پریشان در نرمه بادی که می وزید نشسته بود، دو دست بر دوزانو، زیر آفتاب داغی که گردنش

را می سوزاند.

لباس می پوشید و کیف و کتابها به دست به دانشکده می رفت تا درسی بدهد و ظهر یا عصر که برمی گشت باز می خواند و باز همان چند سطر بود و مردی که خسته نشسته بود، خیره به برهوتی که جلورویش بود، تا آنجا که همه اش سرازیری خاک بود و زمین قاج قاج و سنگ و بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت، بی هیچ خط جاده ای یا نشان خانه ای یا درختی در جایی.

سی و هشت ساله بود و از زنش جدا شده بود و دخترش را فقط تابستانها می دید، يك ماهی. دوازده ساله بود و با مادرش در آمل زندگی می کرد و زن معلم بود. تا حالا سه کتاب منتشر کرده بود: يك رمان و دو مجموعه داستان کوتاه، اما مدتی بود که دیگر نمی توانست بنویسد، شاید چون همین چیزها را درس می داد و گاهی هم از داستانی که خودش نوشته بود حرف می زد.

صبح شنبه و دوشنبه و پنجشنبه درس نداشت و معمولاً در خانه می ماند که بنویسد. این چند سطر را همین طورها نوشته بود و حالا چهارشنبه بود، دهم ابان پنجاه و شش. غروب که به خانه رسید باز خواند. جای هم که دم کرد و تلفنش را کشید، باز نشست پشت میزش و خواند، قلم به دست، دیدش که نشسته است و موهایش را نرمه بادی که می وزید روی پیشانیش ریخته است و دولب قاج قاجش را حتی به زبان تر نمی کند و یا به نم ابی از آن سرد و زلال و سایه دار که به دو پای برهنه اش می خورد و می رفت به جایی که نمی دانست کجاست. به سفیدی کاغذ نگاه کرد و گوش داد به صدای نغمه ای که از راهرو می آمد، انگار که سوزن گرام بر صفحه خشدار مانده باشد.

با سرفه ای سینه صاف کرد و باز جرعه ای آب خورد، گفت: «می بخشید.» عینکش باز تار شده بود. با دستمالی پاک کرد. چه دور بودند

آن روزهایی که حایل میان دهان و گوش دانه دانه های درهم بار باران بود که بر آن چهره های ناشناس می بارید! بعد از ظهر که رفت تا ببیند چه خبر است، از حضور آن همه ادم پشت در بسته تعجب کرد. قرار بود که شعرخوانی بکنند و نگران بودند که کسی نیاید. باز هم می رسیدند، از وانت بار یا موتورهایشان پیاده می شدند. گاهی حتی پیاده می رسیدند و کنار دیوار و پشت در بسته انجمن فرهنگی، جایی می نشستند. چه دور شده بودند آن چهره ها که کلام، شنیده و ناشنیده، قالب دهانشان می گرفت. نه، سی ساله بود آن روزها و بیکار. گاهی البته درسی می داد و زن البته رفته بود، گفت: «نمی گذاری بخوابم، با چراغ روشن من خوابم نمی برد.» يك روز عصر که به خانه رسید دید که رفته است. خودش. بچه ای هم نداشتند تا باز بدین بهانه ببینند همدیگر را. عینک را به چشم گذاشت و خواند:

نه، نمی دید که پشتش چیست، حتی وقتی چشم می بست. در خواب هم او را ندیده بود. در مصاحبه ای گفته بود که معمولاً پیش از خواب هرچه را آن روز نوشته است می خواند تا در خواب بقیه اش را ببیند. ندیده بود، شاید چون این یکی دو ماه هرشب سیمین یا یاسمن، اگر این یکی دو شب بالاخره راستش را گفته باشد، تلفن می کرد، دو تا سه نصف شب، و همه اش از خودش می گفت. شب اول گفت: «شماره تان را از دوستی گرفتم. اگر نمی خواهید یا مزاحمم، دیگر تلفن نمی کنم.» هر شب هم اسمی می گفت.

می دانست که اینطور نمی شود. زیادی شلوغ بود، یا خودش شلوغش کرده بود. دانشکده و دانشجویش به کنار یا این صدایی که هرشب به شکلیش می دید و حتی به اسمی خطابش می کرد، یا مثلاً زن که رفته بود، اما جای خالیش کنار هرچیز و هرجا بود. میهمانیها هم بود: ادمهای تازه ای که تا می شناختندش از خوابشان می گفتند یا از مرگ مادر بزرگ که در لحظه احتضار با صدای سیزده سالگی با

پدر بزرگی که ده سال بود مرده بود، یکی به دو می کرد که: «چرا چارقند نقده ای را که قول دادی نخریدی؟» گاهی حتی از خصوصی ترین لحظه های زندگیشان می گفتند و بار دیگر که می دیدندش به اشاره دست با چشم می پرسیدند که چه کارش کرده است. جزوه ای هم نوشته بود در تاریخچه سانسور و تنها نسخه منقحی که داشت گذاشت پشت درش تا وقتی اعلامیه می آورند ببرند و اگر توانستند چاپش کنند. بر سر جمع هم سخنرانی کرده بود، در شبهای شعر و نالیده بود که نمی گذارند کارها چاپ شود. حالا البته می شد و به زودی همه چاپ نشده ها درمی آمد، اما او حالا همین را داشت، و وقتی انگار همه می دانستند به کجا می خواهند بروند، یا جامعه را به کجا ببرند، او را می دید که نشسته است: دو پا در آب و دودست بر دوزانو، انگار که جیبهایش را گشته باشد و حتی يك نخ سیگار پیدا نکرده باشد و حالا هم بداند تا انجا که چشمش می دید سیاهی هیچ دهی یا قهوه خانه ای نیست.

شب هم مهمان بود، اگر نمی رفت تا فردا عصر که جلسه بود وقت داشت. چیزی خواند، نواری گذاشت. تلفنش را کشیده بود و باز خواندش. نه، نمی شد، ولی باید همین را بنویسد. حمام کرد و لباس پوشید و پیاده رفت. سر کوچه سیاهی یکی دو آدم را دیده بود، پشت درختهای چنار ایستاده بودند و یکی انگار تاکی واکي دستش بود. خانه میزبان نزدیک بود و تا دیر وقت شب ماند و حتی از حفظ برای خانمی خواندش که علاقه داشت بداند حالا که در روزنامه ها هم دارند از هر چیز ممنوع حرف می زنند او چه می نویسد. نه، نبایستی بخواند. يك شب هم برای همین یاسمن خوانده بود. همین بود که نمی شد. کسی تا سر خیابان رساندش. قول داده بود باز ببیندش. ساعت دو بود، اما کوچه شلوغ بود و مأموران داشتند ماشین سوخته ای را با

جرثقیل می‌آوردند. نم نمی‌هم می‌بارید. نپرسید، می‌دانست. کلید طبقه سوم را که زد، دید که درش باز است. «گیجم دیگر.» بلند گفت. در را قفل کرد و بعد چراغ سرسرا را روشن کرد. سرسرا را همیشه روشن می‌گذاشت، حتی روز. میز و چهار صندلیش سرجایشان بود. یکراست به اتاق خوابش رفت و لباس کنده و نکنده خوابید. از صدای زنگ تلفن بیدار شد. دست دراز کرد و کلید چراغ مطالعه را زد و گوشی را برداشت. شنید: خواب بودی؟

صدای گرفته خودش بود. دیشب گفته بود: به اسم من چه کار داری؟ فرض کن سیمین است یا یاسمن.
هرشب يك اسمی می‌گفت، اگر اصرار می‌کرد.
گفت: بله، خیلی هم خسته‌ام.
- می‌خواهی قطع کنم؟
- حالا دیگر نه، بیدارم.

- معذرت می‌خواهم، چاره‌ای نداشتم، يك ساعت است دل دل می‌کنم به یکی تلفن کنم، بالاخره فکر کردم شاید تو بیدار باشی.

- بیدار نبودم، اما خوب حالا بیدارم. بگو!
منتظر ماند. به ساعتش نگاه کرد، سه و نیم بود. امشب دیرتر تلفن کرده بود. تکنیسین آزمایشگاه بود. دو بچه داشت که جمعه‌ها فقط اجازه داشت ببینندشان. پدر بزرگ می‌آوردشان و سر ساعت شش عصر می‌بردشان. می‌گفت: «وقتی دیدم دارد آبروریزی می‌کند، کوتاه آمدم.» هرشب يك چیزی می‌گفت و او حالا تکه تکه چیزهایی می‌دانست، اما خانه‌اش را ندیده می‌توانست مجسم کند. حتی می‌دانست که بر روی بالشیش يك شاخه گیلان گلدوزی کرده است. گاهی حتی شعری برایش می‌خواند و معنی سطری را می‌پرسید.

پرسید: باز کابوس دیدی؟

- مثل همیشه.

يك سال ونیم پیش چند ماهی به قول خودش انجا بوده، و حالا، هنوز هم، بعضی شبها از خواب می پرید و احساس می کرد پشت سرش نیست. می بایست موهایش را آن قدر بکشد تا سرش را به لبه تخت بزند تا پوست سرش را احساس کند. پرسید: حالا چطوری؟

- حالا دیگر طوریم نیست. چراغم را روشن کرده ام. توی نور نمی توانم بخوابم. وقتی هم بیدار می شوم و جایی را نمی بینم ذله می شوم.

- مگر دیشب نگفتم چشم بند بزن؟

- نمی توانم، حتی اگر مجبور بشوم تمام شب بیدار بمانم.

گفت: بله گفته ای، حالا یادم آمد.

باز منتظر ماند تا شروع کند. فقط صدای نفشش را می شنید. سیگاری روشن می کرد و می گفت؛ تمام وقایع روز قبل را تعریف می کرد که مثلاً سوار چه ماشینی شده است و مسافر بغل دستییش چه گفته است، یا اگر با راننده سر کرایه دعواش شده بود، از صورت او می گفت که يك زگیل کجای صورتش بوده یا چطور پول را پرتاب کرده. گاهی هم از کارش می گفت، از همکارهاش. دوزن و يك مرد بودند، آقای مرتضوی یا مرتضوی زاده و خانم سام که چشم راستش چپ بود و همیشه انگار به یکی نگاه می کرد که کنار ادم ایستاده باشد. خانم سرلتی شوهر و سه بچه داشت و باز سر و گوشش می جنبید. پرسید: بینم این آقای مرتضوی نکند عاشق یکی از شما سه تاست که صبح تا غروب...؟

- زن دارد، پنج ماه است که ازدواج کرده.

- چه بهتر! قبلاً عاشق بوده، حالا هم...

- حدس‌هایت را بگذار برای بعد، وقتی خواستی بنویسی.
 مرتضوی اگر عاشق باشد عاشق همان دخترخاله‌اش است.
 - خانم سرلتنی هنوز هم سر به سرش می‌گذارد؟
 - مدتی است مرتضوی جوابش را نمی‌دهد.
 - خانم سام چی؟
 - چهل و دو سالش است، چشمش هم که گفتم...
 - می‌دانم.

- امشب انگار حالت خوب نیست. حالا بگیر بخواب
 فردا برایت تعریف می‌کنم.

- چرا فردا؟ من که حرفی نزدم.

- پس چرا سیگارت را روشن نمی‌کنی؟

رسمشان همین بود. گفت: يك دقیقه صبر كن!

ناگهان دید: فقط جلد چرمی دفترچه تلفنش بر عسلی
 کنار تختش بود، باز شده. انبوه کاغذهایش را هم دید، پرو
 پخش، میان تخت و دیوار. گوشی را برداشت، شنید: صبح
 که بیدار شدم باز فهمیدم که خوابش را دیده‌ام، پیراهن
 آستین کوتاه پوشیده بود و آن شلوار لی که هر دو زانوش را
 خودم وصله کرده بودم. روی گونه‌ی چپش هم انگار جای يك
 زخم کهنه بود. ساکی هم دستش بود. پا برهنه بود.
 می‌خندید. گوش می‌دهی؟

گفت: می‌شود خواهش کنم يك ساعت دیگر تلفن کنی،
 یا صبح؟

- پس گوش نمی‌کردی؟

- راستش نه، چون یکی انگار، وقتی نبوده‌ام آمده است
 اینجا.

- مطمئنم چیزی نیست، من هم اغلب همین فکر را
 می‌کنم. گاهی عصرها که می‌آیم به خانه فکر می‌کنم
 کتابهایم به هم خورده یا چراغم روشن است یا
 نمی‌دانم...

- صبح زنگ بزن.

- ساعت خواب، من ساعت شش صبح باید سرخیابان باشم.

گفت: گوش بده، واقعاً جدی است. برگهای دفترچه تلفنم کنده شده، یادداشت‌هایم همه پخش اتاق‌اند. انجا هم...

- دزد نزده باشد؟

- نه، چون دوربینم هستش.

- آن چند سطر چی؟ ان را هم برده‌اند؟

- فکر نمی‌کنم، اما بگذار ببینم... اصلاً چطور است فردا شب تلفن کنی؟

گوشی را گذاشت و بلند شد، کلید چراغ سقف را زد، کمد لباس‌هایش هم به هم ریخته بود. باز تلفن زنگ زد. رفت و دو شاخه تلفن را کشید. کسوهای تختش هم بیرون کشیده شده بود. به طرف اتاق کارش دوید، افتضاح بود. همه کاغذهای کسوها و دو کارتن زیر میز تحریر روی میز توده شده بود. ان طرف میز هم، جلو قفسه‌ها پوشیده بود از دفترهای نانوشته و نوشته. زونکن نقدها و مصاحبه‌ها که از این یا ان مجله یا روزنامه بریده بود روی زمین افتاده بود. کتابها جلو کشیده شده بود. نشست، گفت: حتماً برده‌اند.

نگاه کرد: صنم بانو انگشت اشاره برگونه، نگاهش می‌کرد. باز خواند. از سیگاری گفت که کشیده بود. نشسته پشت میزش، به عنوانها و نامها بر عطف کتابها نگاه کرده بود و بعد تا صبح کاغذها را صفحه به صفحه دیده بود و دسته کرده بود. نامه‌هایی را خوانده بود که ده سال از رسیدنشان گذشته بود. خیلها را پاره کرد، حتی داستانهایی نیمه تمام که این همه سال با خود به هرجا برده بودشان. طرحهایی هم بود که یادش نیامد چطور باید نوشتشان. نه، چیزی نبرده بودند. مرد هم هنوز تشسته بود و نگاه می‌کرد به انسوی سرازیری، به دشتی که تا خط افق صاف بود، بی هیچ سیاهی

درختی یا خانه‌ای. اما آب سرد و زلال و سایه‌دار همچنان می‌آمد و دو پای لخت و تاول زده‌اش را می‌شست و می‌رفت به جایی که نمی‌دانست کجاست. صبح هم که چیزی می‌خورد خواندش. این را هم حتماً خوانده بودند. با همان به رختخوابش رفت و پیش از خواب باز خواندش. یکی دو ضبط جلوش بود. از اینها چه می‌توانستند بفهمند؟ یکی از ضبطها را بهمن آورد. باید از جنگ و گریز دانشجویان با گارد هم می‌گفت، یا وقتی خودش را به سلطنت آباد احضار کردند. دیگر از ضرب و شتم خبری نبود. تیمسار برای او و حکیم فقط از خطر شمال گفت. اگر نوشته بود حکیم حالا حتماً یادش می‌آمد. نگاهش کرد. چه دور بودند آن روزها! خواند:

با بوی نا و احساس سرما در تیره پشت بیدار شد. فقط ده دقیقه وقت داشتند و سی و دونفر بودند. حمام فقط سه دوش داشت. استکی گفت: جان بکن، منتظر چی هستی؟

سر تا پا لخت دنبال صف دوید. جای کابل یا خط دستبند قپانی را آنجا دید. حالا دیگر کسی نمی‌توانست پنهان کند. بر پشت چاق و سفید پرویز خطهای سیاه با حاشیه‌ای قهوه‌ای بیشتر توی چشم می‌زد. به سینه خوابیده بود و استکی داشت کمرش را کیسه می‌کشید. چه سالی بود؟ حالا هم خجالت می‌کشید از آن چند خط متقاطع که بر ساق پای چپش بود. صدای دو دختر همسایه را شنید. مگر ساعت چند بود؟ بعد باز سکوت بود. نشست و سیگاری روشن کرد. شنید: کت و شلواری، صندلی، کمد، تختخواب می‌خریم.

بلند شد به اشپزخانه رفت، چای دم کرد، ظرف شست، اما باز سکوت بود و بوی نا. سیگاری کشید. همچنان صدای سکوت می‌آمد، اما خلوتی نداشت. کسی می‌دیدش. یا دیده بودندش. نواری گذاشت. سوئیتهای پنج و شش باخ برای ویولونسل. مرد دستهایش را همچنان بر زانو گذاشته بود. رفت دو شاخه تلفن را وصل کرد و منتظر نشست. پنجشنبه بود، ساعت ده صبح. تلفن اول دوستی

بود. پرسید: چه ساعتی شروع می‌کنیم؟

گفت: ساعت سه تا سه و نیم.

- خبری شده؟

- نه، خوبم، فقط گمانم این تلفن باز خرخر می‌کند.

می‌فهمید. باز به اتاق مطالعه رفت. دوری زد، سیگار

به دست. رد جای کفشها را دید. جارویرقی را وصل کرد و

شروع کرد. تلفن زنگ می‌زد. بزند. به اتاق که رسید

برداشت. تکنیسین بود. روز هیچ وقت تلفن نمی‌کرد.

گفت: چی شده یاد ما کردی؟

- نگران شدم.

- می‌گذاشتی برای همان نصف شب.

- دزد زده؟

- کاش زده بود، اما متأسفانه از دوستان بوده‌اند. البته

گاهی هم بد نیست، آدم مجبور می‌شود خانه تکانی کند.

- آن چند سطر چی، همان که بر لب جویبار نشسته،

هستش؟

چرا خوانده بود؟ گفت: بله همان جاست که بود.

- کدام؟ کاغذش یا خودش؟

- هر دو تا شان.

- ببینم، تو واقعاً شبها تا سه و چهار بیداری؟

- اگر برای فراهم آوردن مصالح منتظر تلفن باشم.

صدای هانفزش را شنید. حالا لب به نوک زبان تر

می‌کند و دو چشم می‌شی - اگر می‌شی باشند - می‌بندد.

شنید: صبحها هم تا لنگ ظهر می‌خوابی؟

- من که گفتم، بازنشسته اداره قند و شکر.

- درسی و هشت سالگی؟

- سن مرا از کجا حدس زدی؟

- خوب، از حرفات.

گفت: حالا که فهمیدی من هم مثل خودت بختک

می اید سراغم، نمی خواهی رونشان بدهی؟

- قرار نبود از این حرفها بزنی.

- پس توهم...؟

- نه مطمئن باش امشب زنگ می زنم، چون من حالا نگران توام.

وقتی از خواب می پرید، اگر هم تازه خوابش برده بود، وانمود می کرد که بیدار بوده است. مه نور گفته بود: «تو نمی توانی دیگر بنویسی بهانه اش را سر ماخلالی می کنی.» محبوبه اش گریه می کرد، دو مشت بسته در دو کاسه چشم می مالید و گاهی زیر چشمی نگاهش می کرد. همه نقاشیهای چاپی را برده بود و حالا چارچوب خالی جای قابهاروی دیوارها مانده بود. کاش دیگر آن چهره ون گوگ را نبرده بود: پپ به لب و لخته لخته رنگ سفید به جای پارچه ای سفید برگوشی که بریده بود. دو لکه رنگ سرخ عنابی هم در گوشه چشمهایش بود و نگاهمان می کرد. مه نور می گفت: «آخر و عاقبت همه تان بالاخره همین است.» حالا امل بود.

چیزی خواند. شاید چون زیادی شلوغش کرده بود نمی شد. پنجشنبه ها که دیگر حسابی شلوغ می شد. شصت و گاهی حتی هفتاد و چند نفر می آمدند از اهل قلم و ظاهراً می خواستند اتحادیه شان را رسمی کنند. اعلامیه هایشان اینجا دست به دست گشته بود از رادیوهای خارج هم یکیش را خوانده بودند. میوه و چای و شیرینی می داد و بعد که می رفتند باز شبش چندتایی برمی گشتند و تا بوق سگ می ماندند. از وقتی مه نور رفته بود خانه اش شده بود پاتوق. اینها مهم نبود. می دانست که می دانند. تلفنش هم حتماً کنترل بود. گاهی هم آنها اعلامیه هایی برایش می آوردند. فضای باز سیاسی به نظرشان فریبی بیش نبود. يك روز یادداشتی برایشان گذاشت که به هر دلیل که باشد

باید خواسته‌های سالیان را برآورده کرد و هر لحظه، بسته به موقعیت، بیشتر خواست. مثال عربی را هم زده بود که از صاحب خیمه خواسته بود تا اجازه بدهد فقط سرشترش را بیاورد تو تا از سرما محفوظ بماند. گذاشت زیر فرش پادری، فقط نوکش بیرون بود. جوابش را ندادند. مبارزه را فقط مسلحانه می‌دانستند. دانشجویانش اغلب همین طورها بودند. شب اولی که آمدند بیدار بود. صدای خشی خشی را شنید، انگار بر در اتاقش کسی پنجه می‌کشید. در را باز کرد، کسی نبود. از پله‌ها رفت پایین. در کوچه باز بود و از سر کوچه ماشین دور می‌زد. وقتی از جلوش رد شدند، سایه مسلسل یا شاید تفنگی را دید. چهار نفر بودند. اعلامیه‌ها را توی پاکت گذاشته بودند، زیر لبه پادری. معلوم بود چه می‌گویند. توی دانشگاه دیده بود. وقتی می‌خواند می‌برد توی موتورخانه. جزوه‌هایی هم که از این و آن به دستش رسیده بود آنجا گذاشته بود. اینها بود و دیگر... شلوغش کرده بود یا اصلاً دیگر شلوغ شده بود. هرروز - خبرش را داشت - جایی تظاهرات بود. یکی دوبار رفته بود، با یکی از دانشجویان سال سوم. می‌بایست برود میوه بخرد و شیرینی. تلفن زنگ زد. تکنیسین می‌خواست بداند چی شده. گفت: چی شده زود به زود به یاد ما می‌افتی؟

- اگر دلخوری دیگر تلفن نمی‌کنم.

- حتی دو و نیم بعد از نصف شب؟

مدتی سکوت کرد، بالاخره گفت: باشد، دیگر تلفن نمی‌زنم، ولی اول بگذار یکی را پیدا کنم که مثل تو فقط گوش بدهد.

- نه، فقط یکی را پیدا کن که هیچ وقت گرفتاری پیدا نکند.

صدای خنده‌اش آمد، بعد گفت: چطور است از حالا به بعد تو بگویی؟

- من؟ من که کسی را نمی بینم.
 - عوضش من روزی دویست و پنجاه و گاهی سیصد
 نمونه مدفوع یا خونشان را می بینم.
 - خوش به حال تو.

گفت: اینجا هم آمده بودند، البته مطمئن نیستم همانها
 بوده‌اند که سراغ تو هم آمده‌اند. سراغ فرج را می گرفتند.
 یکی کاپشن تنش بود و مدام با چیزی توجیش ورمی رفت.
 آن یکی که بیشتر حرف می زد موهایش خرمایی بود. گوشه
 لبش می پرید. سیگارش را که روشن کرده بود گذاشته بود
 توی زیر سیگاری. فکر نمی کنم سیگاری بود. می پرسید که
 چرا دیگر لباس سیاه نمی پوشم. گفتم و گفتم که می توانند
 بروند سراغ پدر بزرگ، من خیلی کشیده‌ام. جزوه‌ای هم به
 من دادند که مثلاً بخوانم. گفتم، من آنوقت‌ها هم این چیزها
 را نمی خواندم. بعد البته خواندم. اما گفتم: «من فقط دلم
 می خواهد بچه‌ها برگردند.» همان که موهایش خرمایی
 بود، حتی وقتی حرف نمی زد سرش را تکان می داد و بعد با
 دستش موهای بلندش را از روی پیشانی‌اش پس می زد.
 می گفت: «اگر فرج پیدایش شد باش حرف نزید، به ما خبر
 بدهید.» گفت: «تو می توانی خبرشان کنی.» نفهمیدم که
 دیگر چرا پای تو را وسط کشیدند. من دیگر هیچ کدامشان
 را نمی بینم. تو اقل این را می دانی.

گفت: بقیه‌اش باشد برای امشب. منتظر تلفنت بیدار
 می مانم.

- بقیه‌ای دیگر ندارد.
 - خوب، پس دوباره بگیر، چون تلفن من بدجوری خرخر
 می کند.

- خرخر می کند یا هرچی، برای من مهم نیست، فقط
 خواستم بگویم اگر می بینشان حرفهایشان را باور نکن.
 طاهر می گفت: «ما هم به الگو احتیاج داریم، آدمها اغلب

نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند، باید به يك چیزی بند بشوند. « من هم - گوش می‌دهی؟ - به نظر اینها می‌باید الگو بشوم که نشد که بشوم. تازه... »

- خوب، بقیه‌اش را بگذار برای شب، من که می‌دانی...

- بله، می‌دانم. بعد از ظهرها جنابعالی باید يك چرتی بزنید، در عوض پیش از ظهر... راستی معمولاً پیش از ظهرها چه کار می‌کنی؟

- مگر قرار نبود همه‌اش تو حرف بزنی؟

- شبها شاید، اما راستش خواستم به اطلاعاتان برسانم که پاییز شده، آن هم چه پاییزی. صبح که از پهلوی می‌امدم بالا دیدم که چه غوغایی است. آن قدر برگ روی زمین ریخته بود که پیاده شدم و از همان جا زنگ زدم به پدر بزرگ. می‌دانی چه گفت؟ گفت: «خانم عزیز، اینها درس دارند، تا فردا هم فکر نمی‌کنم پاییز جایی برود.» اما من فکر می‌کنم، پاییز واقعی فقط همین امروز بود، امروز صبح، هرکس دید، دید، وگرنه باید صبر کند تا سال دیگر.

- پس من هم از دستم رفته؟

- متأسفانه.

و بعد گفت: امیدوارم امشب دیگر مجبور نشوم بیدارت کنم.

حتماً بیدارش می‌کرد و می‌گفت که چه خوابی دیده است. از آن مرحوم هم حتماً می‌گفت، از سبیل سیاه و ابروهای پرپشتش و او فقط باید بگوید: «خوب.» داد می‌زد:

- گوش نمی‌دهی؟

- گوش می‌دهم و منتظرم بروی سراصل مطلب.

می‌گفت: اصل مطلب همینهاست، همین چیزهای كوچك و جزئی که خود آدم هم يك ساعت دیگر یادش

می رود.

از رنگ لباسش هم می گفت، از گوشواره‌ای که آن روز به گوشش آویخته بود. يك شب حتی ریز به ریز همه خرده ریزهای توی کیفش را شرح داده بود. آینه توی کیفش از همین آینه‌های در دار بود که دولنگه در دارند. به اندازه کف دست بود، اما متأسفانه يك لنگه درش را آنها شکسته بودند. می گفت: «اینها را می دانم، گفته‌ای.» می گفت: «پس تو سیگارت را روشن کن تا من بادم بیاید چی می خواستم برایت تعریف کنم.» اتفاقی - اخیراً می گفت - شماره او را گرفته بود. بیدار بود و فکر کرده بود آشناست و دارد بازیش می دهد. نه، یکی بود، که می خواست یکی بداند چرا حضانت هما و مهری راداده‌اند به پدر بزرگشان. پرسیده بود: شوهرت چطور مرد؟

- مرد دیگر، آدمها می میرند، سخته می کنند یا زیر ماشین می روند، گاهی حتی کسی عمداً از بالای صخره‌ای پرتشان می کند پایین. اینها، البته مهم است، ولی مهمتر همان نبودن آنهاست، اینکه آدم بیدار شود و ببیند که نیستش، کنار تو خالی است. بعد دیگر جای خالی‌شان می ماند، روی بالش، حتی روی صندلی که ادم بعد از مردنشان خریده است. آن وقت است که آدم حسابی گریه‌اش می گیرد، بیشتر برای خودش که چرا باید این چیزها را تحمل کند. خوب من - گوش می دهی؟ - سه ماه همین طوری سر کردم. گاهی، باور کن، جای که می ریختم، دو تا می ریختم، یکی برای خودم و یکی برای او. سر این کوچکه آبستن بودم، پنجم ابان دو سالش تمام می شود حالا هم اغلب سه بشقاب برمی دارم برای خودم و برای فرض کن سیمین و یاسمن یا هما و مهری. بشقابها را با قاشق و چنگال روی میز توی آشپزخانه می چینم و بعد، وقتی می بینم نمی آیند، می فهمم که نیستند.

همان شب فکر کرده بود دماغش قلمی است و روی گونه‌اش چال دارد. همین را از زن پرسیده بود. زن داد زده بود: اینها چه اهمیتی دارند؟ حتی زنی که دماغش کوفته‌ای است حق دارد با بچه‌هاش زیر باران بدود، دست آنها را بگیرد و تمام راه را با آنها زیر باران بدود.

بعد هم ناگهان می‌گفت: «برای امشب کافی است، من حالا دیگر باید بخوابم، صبح کار دارم.»

چند روز بعد، تا شاید بتواند کمکی بکند، رفت سراغ عامری، وکیل پایه یک دادگستری و شیش آن قدر می‌دانست که وقتی تکنیسین بیدارش کرد و گفت فردا می‌خواهد بچه‌ها را کجا ببرد و برای ظهرشان کوفته بپزد، پرسید: ببینم صلاحیت اخلاقی‌ت را تأیید نکردند؟
- به تو مربوط نیست.

- می‌دانم که حق ندارم اظهار نظر بکنم، ولی یک مشاور باید...

- کی گفت تو مشاوری؟ تا همین حالا تو چیزهایی می‌دانی که طاهر هم نمی‌دانست.

- بله، می‌دانم، ولی یادت باشد من هم حق دارم برای رفع ابهام شده...
- مثلاً؟

نمی‌توانست بپرسد که مثلاً موهایت را چطور شانه می‌کنی یا لا اقل به چه رنگ است. شرطش از اول همین بود که از جسمیتش نپرسد. خودش هم نمی‌گفت که دیگران، مثلاً خانم سرلتی، چه گفته است وقتی او، به فرض سیما، داشته تو آینه دستشویی بزکش را پاک می‌کرده و گریه می‌کرده. و او، هر بار که زن با اسمی دیگر گوشی را می‌گذاشت به هیأتیش می‌دیده، و حالا دیگر فقط صدا بود، صدایی که هرشب هرچیز را با رنگ و سایه و سوی نور و حتی فاصله گزارش می‌کرد.

همکارهایش را خوب می‌شناخت. مرتضوی از صبح تا ساعت چهار برچسب می‌چسباند و دائم چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. آنها فقط دی‌بالاش را می‌شنیدند. يك روز خانم سرلتي كه سالكي روی گونه‌اش دارد، يك جور كه صورتش را از روبه‌رو خیلی ملیح می‌کند، گفته: «چرا این همه ونگ ونگ می‌کنی؟ بلند بخوان تا ما هم بشنویم.»

فردا شب خبر داد که مرتضوی نیامده است. دوشب بعد خبر داد که امروز اول وقت آمد، می‌گفت:

– از در درآمد تو، کلاهش را به دست گرفته بود، سلام نکرده رفت جلو میز خانم سرلتي. يادت است که گفتم سرلتي از هيچ چیز جا نمی‌خورد؟ داشت میکروسکپش را تنظيم می‌کرد، بعد هم سرخم کرد و يك چشمش را بست، يعني که دارد نمونه رانگاه می‌کند. من که مطمئنم با همان چشم بسته داشت مرتضوی را می‌پایید. مرتضوی گفت: «عرضی داشتم، خانم سرلتي.» خانم سرلتي همان طور که سرش زیر بود، گفت: «سلام نکرده؟» مرتضوی هی لبه کلاهش را توی دستش دور چرخاند و بالاخره گفت: «سلام عرض می‌کنم خانم سرلتي.» خانم سرلتي گفت: «سلام، جانم.» بعد هم نمونه را برداشت، یادداشت کرد، بالاخره دو دستش را بردسته صندلی گذاشت و چرخاندش تا تمام رخ رو در روی مرتضوی قرار گرفت، گفت: «تویی، باقرخان؟ چی شد یاد ما کردی؟» مرتضوی کلاهش را دست به دست داد و گفت: «می‌خواستم عرض کنم...» باورکن زبانش بند آمده بود. خانم سرلتي همیشه می‌گوید: «این مردها هيچ وقت بالغ بشو نیستند، يك زن، اگر بلد باشد، می‌تواند ده تاشان را سر يك انگشت بچرخاند.» خانم سرلتي دستش را گذاشت زیر چانه‌اش و گفت: «می‌فرمودید، جناب مرتضوی.» مرتضوی بیچاره باز گفت: «می‌خواستم عرض کنم...» سرلتي باز گفت:

«می‌فرمودید، جانم.» مرتضوی باز من منی کرد و بالاخره رفت سر جاش نشست، تا ظهر هم صداش در نیامد. خانم سرلتی گاهی سر بلند می‌کرد، می‌گفت: «چرا امروز لال شده‌ای، باقرخان؟ من گفتم ونگ ونگ نکن، مقصودم این نبود که اصلاً نخوانی.» سر ناهار باز بهش پيله کرد که باید بخوانی وگرنه از فردا يك ضبط می‌آورم و از صبح تا شب نوار دی بلال می‌گذارم. عصر که مرتضوی کارش تمام شد، اول رفت رویوشش را کند و دستهایش را ضد عفونی کرد، بعد که کتش را پوشید، کلاهش را به دست گرفت و باز رفت جلو میز خانم سرلتی، گفت: «من برای خودم می‌خوانم، فقط برای دل خودم، نخواستید به آقای دکتر بگویید حسابم را بکنند بروم.»

می‌خندید. باز فردا شب خبر می‌داد که امروز خواند، اما همان طور تو دماغی. خانم سرلتی گفته بود: «خوب، طوری نیست، هر طور دلت خواست بخوان، فقط بخوان تا ما فکر نکنیم فراموشش کرده‌ای.»

باز نگاه کرد. این را چرا خوانده بود؟ از آن شب هم گفته بود که بیدار شده بود، درست ساعت دو و نیم و تا چهار منتظر مانده بود تا مگر زنگ بزند. فردا شب هم زنگ نزد. وقتی بالاخره زنگ زد فکر نکرد که خودش باشد. دیگر حتی به فکرش نبود. از بس شلوغ شده بود. همه‌اش تظاهرات بود. گزارش دانشکده صنعتی را يك شبه نوشت و فردا، شنیده بود، تکثیرش کرده‌اند. مرد هم همچنان نشسته بود و اینها را هم که حالا می‌خواند تکه‌تکه یادداشت کرده بود که هنوز هم خام بود. می‌بایست خلوتی بیابد که نیافته بود. خواند:

گوشی را که برداشت دید ساعت پنج صبح است. خودش بود، گفت: پس هنوز هستی؟

- نکند منتظر بودی من هم بروم و دست طاهرت؟

- آن طور که نه، ولی فکر کردم اگر خبری است بارت را

زیاد نکنم.

سیگاری روشن کرد و گفت: خوب؟
- نه، درد دل تمام شد، می‌خواهم بینمت.
- کی؟

ساکت به نفسهایش گوش داد. نکند می‌شناسدش؟
بالاخره شنید: همین امروز صبح.
- امروز که دوشنبه است.

- می‌دانم، من يك هفته مرخصی گرفته‌ام، کارمان آن
قدر کم شده که سه نفر هم زیاد است. انگار حالا که
می‌توانند توی خیابانها فریاد بزنند دیگر احتیاجی به آزمایش
انگل در مدفوع ندارند.
پرسید: کجا؟

- ساعت هفت و نیم، سرفرشته.
بعد هم گفت: دیر نکنی ها! می‌خواهم حسابی پاییز را
نشانت بدهم.
- تو که می‌گفتی اینجا پاییز فقط يك روز است.
- می‌دانم، ولی امیدوارم ان بالاها ته مانده‌ای برای تو
مانده باشد.

پرسید: نشانی، چیزی؟
- پیدات می‌کنم، فردا، ساعت هفت و نیم فقط يك زن
منتظر مردی است سی و هشت ساله که شب هم نخوابیده
باشد.

نه، تصورش را نکرده بود، به‌خصوص آن خال گوشتی را
بر خط بناگوش که اگر موهایش را پشت گوش می‌ریخت پیدا
می‌شد. بلند بالا بود با موهای صاف و سیاه و بلند. بلوز و
دامن پوشیده بود و يك کت جیر سیاه و کفش اسپرت. ساعت
هفت و ربع بود. گفت: اسمم میناست، بیست و شش
ساله‌ام، مادر دو دختر. نام خانوادگی باشد برای بعد.
با هم راه افتادند. می‌گفت: اینجا کوچه‌هایی هست که
در روز جز یکی دو عابر کسی ازش رد نمی‌شود. ماشینها هم

کاری به کار پیاده‌هاش ندارند.

بعد دیگر آهسته رفتند و ساکت. گاهی تمام پیاده‌رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ و به هر رنگی. مینا خم می‌شد، برگی را برمی‌داشت، می‌گفت: «نگاه کن همین يك برگ به چند رنگ است.»

می‌گذاشت تا او همین يك برگ را ببیند. بعد می‌انداختش و می‌گفت: حالا برگرد نگاهش کن! دیگر نمی‌توانی پیدایش کنی. خوب، اشکال ما در همین چیزهاست، اما من حالا فکر می‌کنم باید خم شد، حتی نشست و به یکی نگاه کرد، با دقت، انگار که آدم گذاشته باشدش زیر ذره‌بین و مویرگ به مویرگ ببیندش. ادای دین به پاییز یعنی همین.

از یکی دو بن بست هم برگشتند. بالاخره رسیدند به کوچه‌ای که بیشتر کوچه باغ بود، با چتری از شاخه‌های برگریز. گفت: آخرین بار همین جا با طاهر قرار گذاشته بودم.

- تا ساعت چهار هم که ماندی نیامد.

- متشکرم که یادت مانده.

- بعدش چی شد؟

- گفتم که دیگر ندیدمش، جز همان جا که با هم روبه‌رومان کردند، ان هم که قبول نیست، چون چشمهای من بسته بود، فقط پاهایش را دیدم که باد کرده بود و شست پای چپش را هم با کهنه‌ای بسته بود. خونی بود.

- بعد که سرقرار نیامد؟

- اول ریخته بودند توی خانه پدرش اینها. ما سه سال بود که همین جا بودیم که من حالا هستم. شش ماهی بود که شبها هم دیگر نمی‌آمد. صبحها گاهی سری به من و بچه می‌زد و می‌رفت، می‌گفت: «زیر هر پل، کنار هر ستون انتقال برق باید چند تا نگهبان بگذارند. کاری می‌کنیم که مجبور

بشوند حتی توی اتاق خوابشان مأمور مسلح بگذارند. «
 بعدش دیگه تلفن می‌زد، بین هشت تا نه. می‌گفت:
 «نرگس، تویی؟» من اگر خطری نبود می‌گفتم: «مزاحم
 نشوید، آقا، بچه خواب است.» اما اگر توی کوچه مثلاً
 کسی بود، یا ماشین غریبه‌ای با دوسه تا سرنشین سر کوچه
 ایستاده بود می‌گفتم: «اشتباه است.» اگر می‌خواست بیاید
 می‌گفت: «من با طبقه سوم کار دارم.» بعد من می‌رفتم توی
 مهتابی و باز اگر می‌دیدم امن است چراغ مهتابی را روشن
 می‌کردم. شبی که صبحش سر قرار نیامده بود، یکی زنگ
 زد، پرسید: «تویی، نرگس؟» خودش نبود. فهمیدم خبری
 شده است. تا صبح خوابم نبرد. فردا صبح به بهانه آزمایش
 آمدند سر کارم، همان بود که شب قبلش زنگ زده بود. گفت
 که اسمش مسعود است. نبود. توصیه کرد که خانه را تمیز
 کنم. می‌گفت: «قرار نیست که خانه خودش را بگوید.»
 توی خانه چیزی نداشت. بعد از يك هفته آمدند، به نظرم
 پدرش گفته بود، از بس آزارش داده بودند. مرا همان وقت
 بردند، شاید چون سر این کوچکه پا به ماه بودم.
 ناگهان شروع کرد به دويدن، می‌خندید: اگر من را
 گرفتی؟

در خم سه راهی بازویش را گرفت، گفت: حالا چی؟
 - بگذار نفس تازه کنم.
 با هم رفتند، دنباله جوی آبی را گرفتند و رفتند. مینا
 گفت: طاهر نگاه نمی‌کرد، کوچه برایش راه فرار بود، دنبال
 راه درروهاش می‌گشت. اگر شاخه‌های بیدی، حتی بید
 مجنون، روی دیواری ریخته بود، بلندی دیوار را قد می‌زد،
 با نگاهش. می‌گفت: «این زیباییها همیشه هست، من فکر
 همه آنها می‌هستم که زیر يك تکه حلبی می‌خوابند.» باور
 کن هیچ وقت نشد يك شاخه یاس بی قابلیت دستش بگیرد
 بیاید خانه. شبها روی زمین می‌خوابید و گاهی پا برهنه از

صخره‌ها می‌رفت بالا. حتی ندیدم، کوه که می‌رفتیم، خم شود و از آب توی يك سنگاب بزند به صورتش.

بعد دیگر راه سرازیری بود و آب تند می‌رفت. همپا شدند. زلال بود و گاهی برگ‌ی را می‌برد. بعد پله‌پله موج زنان پایین می‌غلتید. به دهانه سرپوشدار که فرو ریخت، مینا گفت: اگر گفتی از کجا سر در می‌آورد؟

باز رفتند. گاهی سنگی اگر بر سر جوی نبود زلالی و سایه‌داری آب را می‌دیدند که می‌رفت. بعد دیگر همه سنگ بود و يك جا هم فاصله به فاصله سرپوش فلزی پنجره دار داشت. به يك چهارراهی که رسیدند از زیر اسفالت خیابان گذشت. دیگر ندیدندش. مینا گفت: حالا اگر گفتی از کدام طرف باید برویم تا باز ببینیمش، تا بدانیم آن جوی سایه‌دار و زلال توبه کجا می‌رود؟

رو به جنوب رفتند. در کوچه باغ طرف چپ جوی سیمانی خشك بود. رفتگرها داشتند آشغالهای در خانه‌ها را توی ماشین می‌ریختند. تمام کوچه باغ را رفتند، به خیابانی می‌رسید که يك طرفه بود و ماشینها دو به دو پشت سر هم منتظر سبز شدن چراغی بودند که به جاده قدیم می‌رسید. مینا گفت: من و بچه‌ها هم هربار می‌رسیم به همین جا، یاسی را می‌نشانم توی کالسکه‌اش و سیمین هم به پشتش اویزان می‌شود.

دستش را گرفت و گفت: باید برگردیم از اول شروع کنیم.

- من فقط يك بار رو به شمال رفته‌ام. همه‌اش سربالایی است. دوسه کوچه هم هست، اما هیچ کدام به خلوتی و زیبایی این کوچه باغی نیست که حالا دیدیم.

تا پل تجریش را با تاکسی رفتند. کنارش نشسته بود، چشم بسته، و حالا در فضای بسته تاکسی عطر ملایم اما تلخش را می‌شنید. به بازار تجریش هم سری زدند. مینا

آینه‌ای دردار خرید، گفت: آدم وقتی هردو لنگه‌اش را می‌بندد، دلش خوش است که تصویرش در پشت این درها ثابت می‌ماند.

ناهار را در رستورانی در دربند خوردند، در ایوانی مشرف به آب و دیواره سنگی نهر. گفت: من طاهر را از قبل می‌شناختم، با هم در دانشکده آشنا شدیم. از غذای خوب خوشش می‌آمد، از يك رستوران تمیز یا حوله‌ای که تازه شسته باشد و يك جوری خشکی و زبری دارد که انگار نو است. بعد که خواست دنیا را عوض کند، همه این چیزها را در خودش کشت. موهایم را اگر شانه نمی‌زدم یا پیراهن نو نمی‌پوشیدم به روی خودش نمی‌آورد. سر یاسی حتی يك بار گوشش را نگذاشت روی دل من تا صدای قلبش را بشنود. گفتم انگار، شبها می‌رفت روی زمین روی يك گلیم می‌خوابید و يك پتوی پرپری رویش می‌کشید. وقتی ناچار شد برود همان شد که آرزویش را داشت. وقتی می‌دیدمش، اگر عطر زده بودم اخم می‌کرد. کفش پاشنه بلندم را مسخره می‌کرد، می‌گفت: «اگر همین حالا سر برسند چی؟» يك روز که با چادر به سر قرار رفتم، وقتی شناختم کلی خندید، گفت: «در الجزایر زیر همین چادر مسلسل جابه‌جا می‌کردند.» خوب، حالا اگر خودش می‌دید صدها بلکه هزاران جوان همان طور می‌پوشند که او: يك شلوار لی و يك کاپشن و يك جفت کفش کتانی. البته يك کلاه پشمی یا کرکی هم سرشان می‌گذارند تا به وقتش بکشند روی صورتشان. با سالادش بازی بازی می‌کرد. گفت: سه ماه و دو روز بعد از آنکه گرفتندش، شبی بین ساعت هشت تا نه یکی زنگ زد. از صداش شناختمش. همان دوستش بود که يك بار هم تلفن کرده بود و سرکارم هم آمده بود. وقتی گفت: «با طبقه سوم کار داشتم.» فهمیدم که می‌آید. رفتم چراغ مهتابی را روشن کردم و همان جا

منتظر ایستادم. باران می آمد. در کوچه کسی نبود. یکدفعه برق رفت. بچه ها را تازه خوابانده بودم. از صبح تا ساعت چهار مهدکودک می گذاشتمشان و عصر با خودم می آوردمشان. رفتم کلید را برداشتم، چادر سرم کردم و دویدم پایین. می دانستم طاهر نیست، ولی باز منتظر او بودم. بالاخره آمد. از ماشین پیاده شد. تاکسی بود. ساکی هم دستش بود. تاریک بود، گفتم: «طاهر؟» برگشت، همان بود که گفته بود مسعودم. قد و بالای یک پسر بچه را داشت. گفت: «من فرجم.» از آن صدای دورگه خراشیده شناختمش. گفت: «من فقط همین امشب می مانم. جای خودم دیگر امن نیست.»

کباب برگ با یک کوبیده اضافی آوردند. چند لقمه در سکوت خوردند. پرسید: اگر دوست نداری می خواهی بگویم جوجه کباب بیاورند.

- بینم خسته شدی؟

- نه. برای چی پرسیدی؟

- همین طوری، چون از صبح تا حالا فقط من حرف زدم.

- قرارمان هم همین بود.

یکی دو لقمه دیگر هم خوردند. اینها را چرا برای او می گفت؟ انگار که مرد دست دراز کند و مشتی خاک در جوبارش بریزد و بعد مدام همین کار را بکند. نگاهش کرد. گوشه اش عجیب کوچک بود با دو گوشواره کوچک که به دو پره صورتی نرمه گوش چسبیده بودند. گفت: فکر نمی کردم گوشه های اینقدر کوچک باشند.

به دو دست موهایش را برگوشها ریخت، گفت: از من نگو، خواهش می کنم. انگار کن باز هم داریم با تلفن حرف می زنیم.

- من وقتی تلفن می کردی همین طور می دیدمت که حالا

هستی.

دستی جلو دو لب و چانه‌اش گرفت، گفت: فکر نمی‌کنم.

- اما موها و این خال گوشتی را مطمئنم، انگار بگیر در خواب دیده باشم.

سیگاری روشن کرد. مینا هم یکی برداشت، گفت: داشتم چی می‌گفتم؟

سیگارش را روشن کرد، گفت: از آن دوستش می‌گفتی، از آن مسعود یا فرج.

- من که بالاخره نفهمیدم اسمش واقعاً چی بود. می‌گفت: «دو ماه است همه‌اش در سفرم، از این شهر به آن شهر. به مهمانخانه‌ها یا هتل نمی‌شود رفت. اسامی ما را دارند، بی‌شناسنامه هم راه نمی‌دهند. تا می‌رسم باز بلیت می‌گیرم و به يك شهر دیگر می‌روم. توی راه می‌خوابم یا توی دفترهای شرکت‌های مسافربری.» حالا البته هنوز هستش. ازاد شده است یا همین روزها ازاد می‌شود. وقتی آمدند توی خانه ما پیدااش کردند.

به انگشت اشاره گوشه چشم چپش را پاك می‌کرد. پرسید: می‌خواهی برویم؟

مینا گفت: کجا؟

- می‌توانیم برویم بالا.

سر بالایی را که می‌رفتند ساکت بود. نفس نفس می‌زد. بعد که به زمین تخت رسیدند، گفت: کاش عکسش را داشتم تا نشانت می‌دادم، يك پسر بچه بیشتر نبود.

بر دو تخته سنگ نشستند. سیگاری روشن کرد. مینا گفت: نه، من خیلی نمی‌کشم، روزی فقط چند تا، آن هم شبها که از خواب می‌پریم. گاهی هم یکی دوتا در روز، بعد از ناهار یا شام. طاهر اوائل سیگار با سیگار روشن می‌کرد. بعد که به قول خودش هدف پیدا کرد، ترك کرد. مشروب هم

نمی خورد.

پرسید: با هم به کوه هم می آمدید؟

- دانشجو که بودیم، بعدش که من سر دختر اولم آبستن بودم و دکتر استراحت مطلق داد نمی توانستم. تنها هم که - حالا را می گویم - لطفی ندارد. طاهر و دوستهاش گاهی يك هفته می زدند به کوه.

- با ان فرج چی؟

- نه.

- پس همه اش توی خانه می ماند؟

- نه، گاهی دوسه ساعتی می رفت بیرون و بعد پیدایش می شد.

تکه چوبی برداشت، بر خاك میان دو سنگ خطی کشید، گفت: از این کلیات هیچ کس چیزی نمی فهمد. در دادگاه هم همه اش به همین کلیات پرداختند، یا حتی توی کمیته مشترك، وقتی مرا با طاهر روبه رو کردند تا به او بقبولانند که ما، من و فرج، بهش خیانت کرده ایم. خوب، من مثلاً می بایست شرح بدهم که خانه مان چه شکلی است، چند تا اتاق دارد. طاهر البته می دانست. ولی وقتی یکی مدام توی خانه باشد سخت است. من حمام حتی نمی توانستم بروم. بین ما فقط دو اتاق داشتیم، یکی اینجا و یکی هم اینجا. دو مربع بر خاك کشید و بعد سرسرا را کشید. گفت: در حمام و دستشویی و آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا باز می شد، طوری که اگر کسی تو سرسرا بود، مثلاً اینجا می نشست حتی گوشه تخت توی اتاق خواب را می دید. یا در کمد را که اینجا است. فرج - چطور بگویم؟ - يك پسر بچه بود، قدش به شانه من می رسید. جنوبی بود با چانه گرد و كوچك و گونه های تورفته. همان فردا عصر که آمدم، دیدم نشسته با سیمین بازی می کند. وقتی برگشت دیدم سبیلش را زده است. يك لحظه فکر کردم سه تا بچه دارم، که این

یکی پسر است و پانزده یا شانزده ساله است. گفتم: «سبیلت را چرا زده‌ای؟» گفت: «همین طوری، فکر کردم بهتر است.» بعد گفت که در پرونده دانشجوییش سبیل دارد.

از طاهر هم گفت. گوش نداد، یا می شنید و فراموش می کرد. باز از فرج گفت که روزها، وقتی مینا سرکار بوده کهنه بچه را عوض می کرده، شیرش را می داده ظرف هم می شسته و خانه را هرروز جارو می کرده. گفت: با آن پیشبند و آن دودست سیاه پرموقیافه خنده داری پیدا می کرد. با دسته کیفش بازی می کرد و گاهی به دو انگشت دست چپ بر پل بینیش می کشید. گفت: وقتی ریختند توی خانه اینجا توی این اتاق پیدايش کردند. با چشم اشاره می کرد به یکی از دو مربع. تا مینا به زبان نگوید پرسید:

- پس کو این پاییز که می گفتی؟

مینا سرش زیر بود، گفت: بله، پاییز بهانه بود، خواستم همینها را برایت بگویم، چیزهایی که با تلفن نمی شد. ولی آن روز که گفتم واقعاً جشن برگریزان بود. همیشه اول بادهایی می وزد، انگار که بخواهد گرما را بربود، اواسط مهر یکی دو نم باران می زند. باز انگار که بخواهند گرمای زمین را هم بشویند. آن وقت، اگر دقت کرده باشی تك تك برگهایی می ریزند، اما هنوز پاییز نیست، در تابستان هم گاهی برگها از شدت گرما می ریزند، مجاله می شوند، يك جور غم انگیزی روی خودشان جمع می شوند و می ریزند. مقصود من آن وقتی است که برگها اغلب جمع شده اند، قهوه ای شده اند، یا قهوه ای سوخته یا حتی گاهی سبز یشمی اند، اما جمع شده اند، انگار که بترسند. دم برگهاشان سیاه می شود و بعد يك شب با نرمة بادی که تمام شب وزیده است یا بارانی که قطره قطره باریده هرچه برگ

هست می‌ریزد. طاهر این چیزها را دیگر نمی‌دید، می‌گفت: «اینها رومانتيك بازی است.» خودش را توی آبان تیرباران کردند. دقیقاً نمی‌دانم چه روزی. سال پنجاه و پنج بود. بچه‌ها هنوز پهلوی من بودند، بعدش که آزاد شدم پدر بزرگ با حکم دادگاه بردشان.

- صلاحیت اخلاقی تأیید نشد؟

و بلافاصله افزود: معذرت می‌خواهم.

- نه، نه، چرا معذرت بخواهی؟ دقیقاً همین بود.

پدر بزرگشان خبر داده بود، بعد هم شکایت کرد و برد.

- به همین سادگی؟

- خوب، بله. کسی اینجا به جزئیات توجه ندارد. فرج تب داشت، دوسه روز بود که مثل کوره می‌سوخت. انگار فهمیده بود که خانه تحت نظر است. می‌گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم.» نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. مهم انتخاب لحظه‌ای میان مرگ و زندگی نیست، مهم تاب آوردن است، آن هم به مدتی طولانی، آن طور که طاهر بود، یا آن طور که اینها از من انتظار دارند که باشم: زنی سیاه‌پوش و البته بلند بالا و زیبا که در فیلمها دیده‌اند؛ الگوی مقاومت. بله، بد نیست، پدر بزرگ هم همین را می‌خواست، من مدتی بود که صبح به صبح بچه‌ها را نمی‌بردم خانه آنها. به مهدكودك هم نمی‌بردم. توی خانه هم قرار بود - وقتی من نیستم - به تلفن جواب ندهند. پدر بزرگ گمانم مشکوك شده بود، از همسایه طبقه پایین پرسیده بود و فهمیده بود که هستند. يك روز آمد سرکارم. گفت: «تو که گفته بودی مرخصی گرفته‌ای؟» گفتم... یادم نیست چه بهانه‌ای آوردم. حرفی نزد و رفت. نگو که همان روز رفته بود وکیل گرفته بود. يك هفته بعد هم، توی بازجویی فهمیدم، تلفنی خبر داده بود. آنها هم که می‌دانی بلافاصله نمی‌آیند. خانه را گمانم هفت هشت روزی زیر

نظر گرفته بودند. فرج، گفتم، می دانست، سایه شان را حتی روی پشت بام خانه روبه رو دیده بود. نصف شب آمد بیدارم کرد، گفت: «آمده اند.» گفتم: «از راه پشت بام برو.» گفت: «آنجا هم هستند.» گفتم: «تو که نمی خواهی مقاومت کنی؟» گفت: «من چیزی ندارم، خیلی وقت است ارتباطم قطع شده.» گفتم: «می گویی من چه کار کنم؟» گفت: «به آنها نگو من اینجا هستم. فردا، قول می دهم جایی پیدا کنم بروم.» توی این سرسرا می خوابید، با لباس صورتش مثل گچ که نه، مثل بگیریک چیز زرد کم رنگ شده بود. عرق هم روی پیشانی اش نشسته بود، قطره های درشت روی آن پوست قهوه ای و گاهی چرکتاب. می لرزید، دو دست مرا گرفته بود و می گفت: «خواهش می کنم نگو من اینجا هستم. می ترسم نتوانم مقاومت کنم.» انگار بگیر پسر من باشد و حالا بترسد که پدرش آمده باشد ادبش کند. گفتم: «خیلی خوب، تا من لباس می پوشم اینها را جمع کن، بعد هم برو تو مهتایی.» گفت: «از آن طرف دید دارند.» صدای زنگ در که آمد گفتم: «نمی دانم، خودت یک جایی پیدا کن، هر جا که شد، شاید همه جا را نگشتند.» مینا بلند شد، دو قدمی نرفته بودند که برگشت، با نوك كفشش به گوشه مربع اتاق خواب اشاره کرد، گفت: اینجا پیدایش کردند، توی کمد لباس من.

تا قهوه خانه درویش دیگر همه اش او گفت. اینها را برای او چرا گفته بود؟ نم نمی هم بارید. گفته بود که در دانشگاه درس می دهد و از زنش جدا شده است و یک دختر دارد. اینها را مینا نمی دانست. گفته بود که گاهی چیزهایی می نویسد. مینا می دانست، یکی دو تا را خوانده بود. گفت: طاهر داد به من، گفت: «بخوان، بد نیست.» توی مجله چاپ شده بود: «اختر، ستاره ما»، همان که پنج مرد در سنین مختلف از قبرستان برگشته اند و در يك کافه

نشسته‌اند و از زنی حرف می‌زنند. دست آخر می‌فهمیم که همان زنی است که خاکش کرده‌اند. می‌بخشید البته، من به طاهر گفتم: «که چی؟» گفت: «خوب، همین چیزهاست که می‌بینی، با این حرفها هیچ چیز عوض نمی‌شود.» می‌گفت: «اینجا توی خاک سفید خانواده‌ها زیر يك تکه حلبی زندگی می‌کنند آنوقت اینها می‌روند کافه و از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌رقصیده، استکان برپیشانش می‌گذاشته و روبه آنها خم می‌شده تاملأ این آقای مسعودی بردارد و بگوید، گشت.»

پرسید: حالا فکر می‌کنی من اگر داستان تو را بنویسم چیزی عوض می‌شود؟

- من نمی‌خواهم چیزی عوض بشود، راستش می‌ترسم، فقط می‌خواهم دخترها که بزرگ شدند نوشته تو را بدهم به آنها و بگویم یکی که همه چیز را می‌دانسته راستش را نوشته، اگر خواستید بخوانید.

به زیر يك تاقی که پناه بردند برای مینا از مشکلات کار گفت، از اینکه می‌ترسد با سر هم کردن این تکه‌تکه‌ها که می‌داند یا همه آنچه حدس می‌زند باز چیزی بشود مثل همان «اختر ستاره ما».

گفت: خوب، پنج روایت است از پنج زن در سنین مختلف با اسامی مختلف که حالا، وقتی کنار کوچه پیدایش کرده‌اند، می‌فهمیم که يك زن بوده و توی کیف دستیش هم نشانی یا شماره تلفن این پنج نفر را پیدا کرده‌اند. گفت: من این طور می‌توانم بنویسم.

- می‌دانم، اشکالش هم این است که جزئیات را نمی‌دانسته‌ای، همه‌اش حدس زده‌ای. مثلاً همین دوستهای طاهر که آمده بودند سراغ من تا من را راضی کنند باز سیاه بپوشم، یکیشان، آن که گوشه لبش می‌پرید، در تمام مدتی که حرف می‌زدیم سر بلند نکرد که نگاهم کند. خوب، من

آنجا روبه روی او نشسته بودم با همان لباسی که معمولاً سرکار می پوشم، روپوش البته تنم نبود و او داشت هی نمی دانم از پرولتاریای جهان حرف می زد، اما سر بلند نمی کرد تا ببیند این الگویی که می خواستند علم کنند چه شکلی است. من میان اینها و آن بازجوها که با وقاحتشان می خواستند مرا وادار کنند تا همه چیز را جزء به جزء تعریف کنم، فرقی نمی بینم. من در هر دو حالت شیء بودم، يك جاشی برای شکستن، اصلاً برای دستمالی و اینجا شیشی تزئینی.

تا قهوه خانه دویدند. عصرانه نان و نیمرو خوردند و دو پیاله چای. وقتی سیگارش را روشن می کرد نگاهش کرد. گونه هایش خیس بود و پره های بینی اش لرزان. گفت: مسعود را - یا فرج یا هرچه اسمش بود - وقتی می بردندش پتو روی سرش انداخته بودند. من هنوز هم که یادش می افتم آن جسم پیچیده در پتو یادم می آید، یا آن پیشانی قهوه ای که عرق رویش نشسته بود.

- توی بازجویی چی، با هم روبه روتان نکردند؟
- نه، چون وقتی شنیدم چی گفته، من هم تأیید کردم، حتی قبل از آنکه بیخوابی بهم بدهند یا شلاق بزنند. بعدها می خواستند مجبورم کنند جلو ظاهر هم همان حرفها را بزنم.

مینا سر خم کرد و پهنای صورتش را به دودست پوشاند. صدایی نشنید، اما می دید که شانه هایش می لرزند. وقتی سر بلند کرد، گوشه لبش را به دندان گرفته بود. اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده بودند و داشتند کوله هاشان را می گذاشتند روی میز آن طرف. مینا کیفش را باز کرد، با دستمالی گوشه دو چشمش را پاک کرد، گفت: معذرت می خواهم.
در آینه دردار خودش را دید. کیفش را که می بست

می‌خندید، گفت: خوب، همینها بود. طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید، حالا دفاعیاتش هست، همان جزوهای بود که گفتم به من دادند.

توی راه وقتی به سرازیری تند پله‌دار رسیدند، گفت: فرض کن مرا دارند می‌برند. به کجا؟ نمی‌دانم. فرض کن دستهایم را گرفته‌اند، از پشت نبسته‌اند، اما طوری است که انگار دو دست قوی هردو آرنج مرا گرفته‌اند و به جلو هل می‌دهند. جمعیت آنقدر زیاد است که نمی‌شود تند رفت، اما هیچکس مرا نمی‌بیند. شاید آنها هم دارند به همان طرف می‌روند که ما، یا بعضیها را بعضیهای دیگر دارند می‌کشند و می‌برند. بعد می‌رسیم به يك میدان، يك جایی شبیه میدان خراسان یا مولوی، به همان شلوغی. حالا هم فرض کن آن روبه‌رو خلوت است و پشت دود یا گرد و خاکی که هست دارند يك عده‌ای را اعدام می‌کنند. چهار پنج نفر بیشتر نیستند. سربازها هم فقط سه نفرند که جلو اتاقک‌هایی با درهای يك لته‌ای بی‌پنجره و بی‌سقف، تفنگها بر سر دست، نشسته‌اند، يك زانو بر زمین زده. اعدامیها، گفتم، چند نفرند، پشت سرشان هم درختی است بی‌برگ. يك تنه است که پوستش جابه‌جا کننده شده و دو شاخه سوخته، طرف چپ هم جمعیتی نشسته‌اند با چشمهای بسته، دستهای بسته، منتظر تا نوبتشان برسد. من هم منتظرم، بی‌آنکه حالا کسی آرنج‌هایم را گرفته باشد، ایستاده‌ام. بعد تا بینم حالا نوبت کیست از جایی بالا می‌روم. نه اشتباه نکن، دنبال طاهر نیستم، یا فکر نمی‌کنم بتوانم فرج را اینجا بینم. فقط از جایی خودم را بالا می‌کشم، یا به فرض از روی شانه کسی سرك می‌کشم تا بینم اینها کی هستند که یکدفعه مچ‌هایم را می‌گیرند و می‌برند تا نوبتم را جلو بیاورند. نوبتم را هم جلو می‌اندازند و بعد برای آنکه لخت نباشم يك پتوی سربازی روی دوشم می‌اندازند، اما وقتی به خودم نگاه

می‌کنم می‌بینم بالا پوشی است بی‌آستین و سنگین، نه که پارچه‌اش از متقال باشد یا گونی؛ نه، پارچه‌اش نخی است و نازک و راه‌راه، راه‌راه‌های قهوه‌ای که از عرق تن صدها آدم که آن را پوشیده‌اند، از بوی تنه‌اشان سنگین است، از خاطراتی که شنیده‌اند اما فراموششان شده است. بعد باز دارم می‌روم و این چوخا یا بگیریم حوله حمام بی‌آستین روی دوشم است که می‌رسیم به لب‌فروشی با آن لبوهای سرخ و داغ که توی آن سرما بخار ازشان بلند می‌شود. من هم دلم می‌خواهد، بیشتر هم دلم می‌خواهد یکیشان را دو رشته بگیرم تا از داغی و نرمیشان بفهمم که دستهایم هنوز هستند. دو دستم را می‌کشم و می‌کنم توی جیبم، توی جیب همه آنهایی که این بالا پوش روی دوششان بوده است که يك دفعه دستم می‌خورد به چیزهایی، چیزهایی که اول نمی‌فهمم چیست، بعد که در می‌آورم می‌بینم از همان قاشق و چنگالهایی است که توی زندانها از بادیه مسی یا به فرض از حلبی قوطیهای روغن نباتی می‌سازند.

به میدان رسیده بودند. گفت: نه، عادلانه نیست، اصلاً عادلانه نیست.

مینا گفت: چی عادلانه نیست؟

- همین پالتویی که تو می‌خواهی بگذاری روی دوش دخترها.

- پس می‌گویی من باید چه کارش کنم؟

سوار تاکسی که شدند، مینا سرش را جلو آورد و به زمزمه گفت: چطور است بروم خانه و بندازمش توی يك طشت مسی و چند دست بشویم تا پاك پاك بشود و فردا صبح بپوشم و بروم سرکار؟

- این هم يك راهش است، ولی می‌شود نشان هیچ کس هم نداد. هر نسل، یا حتی هر آدم چوخای خودش را دارد که لازم نیست به او بگذارد.

توی میدان تجریش وقتی مینا گفت، من دیگر باید بروم، گفت: خوب، خدا حافظ، امیدوارم دیگر شبها از خواب نپری، با این همه من باز فکر می‌کنم همان رسم اجدادمان بد نبود که همه متعلقات يك آدم را با خودش توی يك خمره می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند.

مینا گفت: شاید.

بعد خندید، کیفش را باز کرد، آینه دردارش را درآورد، گفت: بگیر، این یکی مال تو. من که می‌دانی یکی دیگر دارم.

- من هم دارم، برایت تلفنی خوانده‌ام.

مینا برگه‌ای به او داد، نشانی کارش بود، گفت: بگو خانم بهرامی. صبحها خلوت تر است.

به خانه که رسید شروع کرد، همینها را نوشت که نوشته بود تا دو بعد از نصف شب. يك چیزی خورد. تا سه و ربع هم بیدار ماند. چند بار تلفن را برداشته بود و دیده بود که وصل است. فردا صبح که همه را يك نفس خواند دید که نشده است. این چهل تکه که حالا بر این همه کاغذ نقش زده بود بالا پوش خودش حتی نبود. يك هفته همه‌اش کارش همین بود و مرد نشسته همچنان نشسته بود. وقتی که بالا خره زنگ زد و صدایش را شنید که: «منم مینا»، گفت: چی شد یاد ما کردی؟

- زنگ زدم بینم سؤالی نداری.

گفت: خودت که می‌بینی حالا هر روز آن قدر اتفاقات نادر هست که آدم نمی‌داند با این همه چیز چه کند.

- بله، من هم می‌بینم. گفتم که سر ما هم خلوت شده است. از قبل هم حدس می‌زدم که همین طورها می‌شود، برای همین مزاحم تو شدم. دیروز رفتم سر قبر طاهر، آن قدر دسته گل روی قبرش گذاشته بودند که جایی برای دسته گل نرگس من نبود. گذاشتم روی يك قبر دیگر، بعد هم سر

همان قبر که فقط يك تپه خاك بود نشستم و همه‌اش را برایش

- همه‌اش را؟ مگر باز چیزهایی مانده است که برای من نگفته باشی؟

- نه، هیچ چیز نمانده است، ولی گاهی ما هم مثل شماها يك چیز را با همان کلمه‌ای که باید گفت نمی‌گوییم.
- مثلاً؟

- خوب، چطور بگویم؟ مثلاً یادت است که گفتم فرج را پتو انداخته بودند سرش؟

- من هم همین را نوشته‌ام.

- پس نوشته‌ای؟

- يك چیزهایی یادداشت کرده‌ام.

- متشکرم، ولی یادت باشد که آنجا فهمیدم که وقتی توی کمد پیدایش کرده بودند لخت لخت بوده.
- که چی؟

- خوب، من راستش جزئیاتش را نمی‌دانم، می‌دانم مهم است، ولی نتوانستم بفهمم که دقیقاً لباسهایش را کجا کنده یا مثلاً دستش بوده وقتی آنطور پتو را پیچیده بودند دورش و می‌انداختندش توی ماشین. یاسمنم بیدار شده بود و جیغ می‌زد، سیمین هم گریه می‌کرد و دامنم را چسبیده بود که نگذارد مرا هم ببرند.

پرسید: حالا بالاخره دخترها یاسمن و سیمین اند؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟

مگر فرقی هم کرد وقتی باز نشست پشت میزش و دیدش که می‌آید، با سری آویخته بر سینه و دو دست در جیب شلوار، بر سرازیری دامنه‌ای که همه‌اش سنگ است و خاك، بی هیچ درختی یا پناه صخره‌ای؟ همینها را نوشت و نوشت که گاهی بوته‌ای با آن ساقه‌های زرد باریك می‌گرفت به پایش که از این همه راهی که آمده بود یا تنگی کفش یا شاید ریگی

که ته کفشش مانده بود، ناسور شده بود و لنگ می زد. اینها را هم نوشت و بعد از گامهایش گفت که بلند بود بر راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره راهی که نبود اما او می دیدش. بعد باز دیدش که ایستاد، ایستاده بود بر سایه ای که سایه او هم بود، میچاله و شکسته بر خاکی که داغ بود اما از او نبود، بلکه فقط بود، از ازل، و همان جا و همان طور بوده بود بر زمینی رسی و شوره بسته و قاج قاج. سربلند می کند و می بیند: باریکه ای است پر سایه که با تکه تکه های سبزه یا علف تازه رسته نشان شده است. دستهایش را در می آورد و انگار بخواهد به کسی که می بیندش چیزی را نشان بدهد دراز می کند و بعد می آید، حتی می دود و وقتی می رسد خم می شود و آب را می بیند که در ته پر سایه جوی باریک و زلال می رود.

تند اینها را نوشت و بعد دیگر می نوشت و می دید. نه، کف آبی نخورد، حتی خم نشد تا به کاسه دودست پیشانی و پشت گردن خیس از عرقش را خنک کند. می نشیند، بند کفشهایش را یکی یکی باز می کند و کفشهایش را کنارش، درست میان دو کف سبزه روشن رسته بر لبه جوی می گذارد، جورابهایش را هم می کند، یکی یکی و هر کدام را توی یک کفش می گذارد و بعد ناسوری و خستگی دو پا را به زلالی و سردی آب سایه دار جوی می سپارد که نمی داند به کجا می رود و دستهایش را هم می گذارد بر دوزانو. چشم بسته نشسته است، حالا، بر لبه جوی با دلب نیم شکفته به نشانه آهی بر آمده.

خسته نگاه کرد. صنم بانو را ندید. گفت: همین بود. وقتی کف زدند عینکش را برداشت و به دستمالی پاک کرد. نه، نبودش. وقت سؤال و جواب هم ندیدش. می دانست که یکی از ضبطها را صنم بانو به بهمن داده بود تا بیاورد و جلوش بگذارد. هنوز بود. بهمن در وقت تنفس گفته بود: ایمانی آمده است، اگر خواستی می توانم قراری برایت

بگذارم.

- نه، حوصله این یکی را دیگر ندارم.

- فکر می‌کنی یادش مانده باشد؟

- با حافظه‌ای که او دارد بعید نیست، ولی من، می‌دانی باید برگردم. ون‌گوگ رنگهای مورد نظرش را روی تخته شستی درست می‌کرد، و بعد هررنگ را مثل يك لخته روی تابلوش می‌کشیده. خوب، وقتی رنگها متنوع باشند نمی‌شود.

دو روز بعد، وقتی صنم بانو تلفن کرد، انقدر می‌دانست که بی‌کمک یا راهنمایی کسی به کلیسای ساکره‌کور برود. نیم ساعت زودتر از قرار رسیده بود. از دیشب هم نوار بید و آینه دردار را توی کیفش گذاشته بود تا مبادا یادش برود. يك دور کلیسا را دید. پسر و دخترها برپله‌های جلو در کلیسا نشسته بودند، ابجو به دست. توی کلیسا بیشتر زنهای پیر بودند. تنها يك جفت جوان جلو مجسمهٔ مریم مقدس شمع روشن می‌کردند. شنیده بود که عشاق گاهی اینجا می‌آیند. حالا مگر او عاشق بود؟ برگشت و بر سر پله‌ها منتظر ایستاد. قلبش نمی‌زد. صنم بانو همان لباسش را پوشیده بود، ژاکتش دستش بود، گفت: من هم دلم می‌خواست ببینم. تا حالا اینجا نیامده‌ام.

بازویش را به او داد، گفت: دخترم دیشب زنگ زد. گفتم که تو اینجا ایستایی.

- کدام یکی؟

- زهره، همان که ان روز بغلش کردی.

وقتی می‌خندید خالش به کنارهٔ چال‌گونه می‌غلطید، انگار که دانه‌ای در دام. پسر و دختر حالا بریکی از نیمکتهای کلیسا نشسته بودند و همدیگر را می‌بوسیدند. پرسید: یعنی چیزی هم برای خلوتشان می‌ماند؟
- نترس، بیشتر از ما وقت صرف می‌کنند.

قدم زنان که می‌رفتند از ساعدی گفت که او را دیده است، مصاحبه‌ای هم با او کرده است. گفت: اینجا هر گوشه‌ایش کسی زیسته است که آنجا شما کتابهایش را با آن ترجمه‌هایی که دیده‌ای می‌خوانید. میز همینگوی هنوز هم در دوم هست، پیشخدمت کوپل، حتی اگر جوان باشد، می‌داند

سارتر بر سر کدام میز می نشسته است، انوقت او همه اش از خانه شان در امیرآباد می گفت یا نمی دانم از مطبخش که کجا بود، از معلمی که در تبریز مجبورش کرده بود پنج بار از روی «زنی که مردش را گم کرده بود» بنویسد. خوب، پزشك بود، می دانست که اگر همین طور ادامه بدهد می میرد، اما باز ادامه می داد. من که فکر می کنم دستی دستی داشت خودش را می کشت، انگار که برای مردن به اینجا آمده باشد. خلوتی اگر پیدا می کرد، اگر می فهمید که قرار نیست با يك داستان یا حتی دهها، جهان به مراد بشود، می شد همه کارهایی که آرزویش را داشت بنویسد. اینجا هنوز هم مرکز هنری جهان است، توی اورسی همه امپرسیونیستها را يك جا جمع کرده اند.

- ولی شنیده ام اینجا هم نوشته است، یکیش را انجا دیدم، بد نبود. گفت: دارم، همه شان را جمع کرده ام، اغلب در خلأ می گذرند. شماها، من که نمی فهمم، به اینجا هم که می آید باز از آن کوچه های خاکی می گوید، از ساواکی که البته حالا مأموران عالیرتبه اش دلال اسلحه شده اند یا توی لوس انجلس دارند پیتزا به در خانه این و آن می برند.

- خوب، همین هاست، ما همینها را داریم.

- بله، می دانم. ولی آخر آدم در سن میشل نشسته باشد، آن وقت حسرت کافه سلمان شاه آباد را بخورد که به قول خودش زنها اجازه ورود به انجا را نداشتند؟

- پس از سن میشل بایست بنویسد؟

- نه، ولی دست کمش این است که باید بفهمیم در جهان امکانات دیگری هم بوده است، یا هست. اینجا برای من مثلاً آن غمهای کوچک، آن نگرانیها خنده دار شده است، می فهمم که مجبور نبوده ام این همه وقت تحمل کنم، دیگران هم همین طور. از اینجا همان کوچه درختی تو را یا آن غرفه غرفه های پل را که غروبها نارنجی می شد بهتر می شود دید، چون می فهمی که یکی از میلیونها امکان بوده است که تو فکر می کرده ای مقدر است.

در میدان مون مارتر از صنم بانو خواست تا بنشیند تا نقاشی طرحی از او بزند. صنم گفت: ببینم تو که نمی خواهی با خودت ببریش؟

- شاید هم بردم. تازه اینجا که هستم چی؟

- مگر تا کی می خواهی بمانی؟

- فعلاً که تا سوم خرداد بیشتر ویزا ندارم.

- خوب، اگر خواستی می شود تجدیدش کرد.

- تا ببینم.

صنم بانو گفت: باید زود تصمیمت را بگیری. آخر تو هنوز جایی را ندیده ای.

- می دانم.

صنم بانو يك صندلی برداشت و روبه پشتی صندلی نشست، روبه او که ایستاده بود و سه رخ روبه نقاش ژاپنی که سه پایه اش را تنظیم می کرد. همین بود آن خیال که می آمد به خواب و بیداری و او هربار در خیال بازیهایش هر جزئی را به کسی داده بود؟ اگر می توانست نقش را ببرد به مینا چه می بایست بگوید؟

گفت: آن مجسمه بالزاک در تقاطع مونپارناس - راسپای یادت هست؟

- خوب؟

- وقتی نگاهش کردم دیدم نه به ما که پیش پایش ایستاده بودیم، که به دور نگاه می کند، به پاریس خودش، به راستینیاک یا مادام ووکرش، به همان پانسیون که شرحش را جزء به جزء داده است، یا اصلاً گوش می دهد به صدای خش خش دامن دخترهای باباگوریو. خوب، او جایی داشته است که ادمهایش را یکجا جمع کند، اما ما، نه، لااقل من جایی نبوده ام، جای ثابتی هرگز نبوده ام. در این ده دوازده سال ما مثلاً هربه سالی جایی بوده ایم، تا می آمده ام با میزم یا جای کتابها اخت بشوم، مجبور شده ام باز جمعشان کنم و بروم به خانه ای جدید. قبلش هم همین طور بوده است، هربه چند سالی در شهری گذشته. بعد از آن چند سال که همسایه بودیم بقیه اش هرسالی در يك محله بوده ام. معلم هم که شدم هر مهرماه به ده تازه ای پرت می شدم، گاهی مجبور بودم کیلومترها با چرخ بروم تا برسم به ماشینی که به آن ده می رفت. خوب، برای همین همیشه چیزها تکه تکه یاد می آید. شاید برای همین می نویسم تا جمعشان کنم، در عالم خیال در جایی کنار هم، مثل دو همسایه قدیمی.

صنم بانو خندید. نقاش جلورفت دست بر چانه اش گذاشت و صورتش را کمی چرخاند. صنم بانو گفت:

- اینها را دیشب نوشته‌ای؟

- نه، فقط وقتی می‌امدم کنار تقویمم، به تاریخ امروز نوشتم حاجیه خانم خط تیره مادام ووکر.

- اسم واقعی است؟

- چه فرقی می‌کند؟ حالا ما گاهی حتی می‌توانیم اسم حقیقی يك آدم را بیاوریم و بگوییم خیالی است. مادر مینا است، پارسال فوت کرد، وقتی خانه‌شان را پسرها کوبیدند مرد. تا حاجی زنده بود سروسامانی داشت، بعد چند سالی هم تك و تنها توی خانه قدیمی زندگی کرد. خانه‌شان آمل بود. حاجی کور شده بود. مرض قند داشت. پنج سال پیش فوت کرد. وقتی ما رسیدیم گذاشته بودندش توی تابوت و دور تا دورش هم یخ گذاشته بودند تا بو نگیرد. ما که رسیدیم ده ساعتی بود که مرده بود. من تا صبح بالای سرش قرآن خواندم. گاهی حتی گریه کردم. روزی که رفتیم تا ازش اجازه ازدواج بگیریم دست کشید به صورتم، بعد هم به گردنم، به شانه‌هام و گفت: «مبارك است. مرد بدی نباید باشد، ولی به شرطی که قول بدهد سیگار نکشد، به مشروب هم لب نزند.» سفره‌ای برایمان انداخته بودند از اینجا تا آنجا. دخترهای مینا را نشانده بود دو طرفش و می‌گفت: «مینا مال تو، این دو تا مال من.» به اتاقهایی که نمی‌دید اشاره می‌کرد و به حیاط بزرگی که درختهای مرکباتش تازه شکوفه داده بود و بوی عطرشان می‌آمد. خانه واقعاً بزرگ بود، خیلی هم قدیمی. ارث پدر بزرگ حاجیه خانم بوده و آنها گاهی قسمتی از آن را خراب کرده بودند و دوباره ساخته بودند. حاجیه خانم اغلب می‌گفت: «اینجا را وقتی ساختیم که عصمت سه سالش بود.» یا می‌گفت: «مینا سه سالش بود که آشپزخانه را ساختیم.» مطبخ هنوز بود با آن اجاقهای آجری دود زده و سه پایه‌هایی که پایه‌هاشان توی خاکستر بود. چند درخت نارنگی و يك لیمو هم توی حیاطشان بود و يك انجیر هم توی حیاط پشتی که آنجا مرغ و خروس و گاهی حتی بوقلمون نگه می‌داشتند. يك حوض هم وسط حیاط داشتند که مربع مستطیل بود با پاشویه‌ای که کاشیهایش سبز بود. ده یازده ماهی هم داشتند که هرکدامشان را حاجیه

خانم می دانست چه سالی توی حوض انداخته اند. فواره هم داشت که عصر به عصر خود حاجی، قبل از اینکه قدم زدنش را شروع کند، باز می کرد. دخترهای مینا يك ماهی، تابستانها، می رفتند آنجا تا حاجیه خانم تنها نباشد. پسرها و دخترهاش هرکدام شهری بودند: سمنان یا رشت، یکی شان هم ساری بود، برادر بزرگ مینا که فروشنده لوازم خانگی است. خوب، مرده را گذاشته بودند توی پنج دری. توی همان خانه غسلش داده بودند و کفنش کرده بودند و حالا می خاله عصمت می امد و یخ می چید دور تا دور تن مرده که پلاستیکی هم دور تا دورش پیچیده بودند. عکسش را هم قاب کرده زده بودند به دیوار، با دو چشم سالم، اما عصا به دست. چهل و هشت ساعت همین طوری نگهش داشتند تا همه برسند. بالاخره برادر كوچك مینا نرسید. همه می دانستیم که نمی رسد. مفقودالاثَر بود، ولی باز به تپشان تلگراف زده بودند. حاجیه خانم خودش هم رفت و تلفن کرد. به پیرمرد نگفته بودند که مفقودالاثَر است. خوب، همین هاست. دو برادر حاجی می بایست از مشهد بیایند. یکی شان ده سالی بود با حاجی قهر بود. برادر بزرگتر بود، اما حاجی يك روز سرش داد زده بود که: «تو کوری یا من؟» میرزا عمورفته بود و گفته بود: «مگر مرده ام را به این خانه بیاورند.» حالا آمده بود و قرآن می خواند، از حفظ. حاجیه خانم هم خواند اما نه سر مرده. تا چند سال بعد هم توی همان خانه تك و تنها ماند تا خرابش کردند، خانه ای که هرگوشه اش چیزی را به یادش می آورد. مثلاً گلدان حسن یوسفش را یکی از دخترها شکسته بود، هر وقت می دیدمان می گفت: «هرکدام شکستند، فدای سرش. حالا دیگر گلدانها را با آن کنگره های ریز نمی سازند. عالیه سر محسنش آستن بود که خریدمش. از بس سنگین بود دادم شاگردش برایم بیاوردش.» صبحها، بعد از نماز صبح، رحلش را می کشید جلو و يك جزو قران می خواند خیرات روح حاجی. عصر به عصر هم، حتی وقتی که ما بودیم، خانه را جارو می زد، با پشت خم تمام حیاط را جارو می زد و بعد هم اب می پاشید، بعد هم می نشست روی ایوان و برای حمیدش دم می گرفت. ببخشید، اول فواره را باز می کرد و بعد می رفت روی ایوان روبه در خانه که قبلاً بازش کرده بود. پیرمرد وقتی زنده بود، هر روز عصر، اگر باران

نمی‌بارید توی حیاط قدم می‌زد، عصا به دست و مستقیم. روزهای بارانی توی ایوان قدم می‌زد. طول ایوان را می‌رفت و می‌آمد، از در اتاق حاجیه خانم تا در انباری، بی عصا. دست به دیوار و پنجره‌ها می‌گرفت و می‌رفت و برمی‌گشت. بعد از عملیات فتح المبین که حمید برمی‌گردد حاجیه خانم در راه رویش باز می‌کند. گاهی البته نامه داده بود و به همه سلام رسانده بود. حاجیه خانم که آستین خالی دست راستش را می‌بیند، تا حاجی نفهمد، دهان خودش را می‌گیرد و سرش را می‌گذارد بر شانه پسرش. ته تغاری بود و عزیز کرده همه. حاجی داشته توی حیاط قدم می‌زده. به جلو در که می‌رسد، می‌گوید: «تویی بابا؟» حمید می‌گوید: «سلام بابا.» حاجی می‌گوید: «سلام پسر.» بعد هم که عصایش را دست به دست می‌کند، می‌پرسد: «پس کی بابا...؟» حمید می‌گوید: «به زودی، بابا.» حاجی که دست دراز می‌کند، حمید ناچار می‌رود جلو. حاجیه خانم می‌گفت: «دامن کتش را هم که کشیدم و بهش اشاره کردم به خرجش نرفت.» حاجی اول دست می‌کشد به صورت حمید، به چشمها، بینی، لبها و بعد چانه و بعد می‌رسد به گردن و شانه، می‌گوید: «الحمدلله که سالمی.» بالاخره می‌رسد به آستین خالی. عصا از دستش می‌افتد، آستین را مشت می‌کند و می‌گوید: «دست راست که هست؟» حمید می‌گوید: «بله، بابا.» می‌پرسد: «پاهات چی؟» «سالم‌اند، بابا.» حاجی می‌گوید: «خوب، الحمدلله.» صدای گریه حاجیه خانم را که می‌شنود، می‌گوید: «بده من آن عصا را، زن.» عصا را که از دست حمید می‌گیرد، با آن دستش اول می‌چ و بعد انگشتهای دست راست حمید را لمس می‌کند، می‌گوید: «الحمدلله که هستی.» مادر بزرگ می‌گفت: «تا بود هروقت که اسم حمید را می‌شنید می‌گفت: «شکر خدا که باز هستش، دستش سالم است.» خوب، من اگر بشود می‌خواهم همین را بنویسم، همین تکه‌ها را، حتی اگر از آن خانه نگویم یا از آن انجیر که پیرمرد نمی‌توانست بخورد، چون لای دندان مصنوعیش گیر می‌کرد.

صنم بانو گفت: همه‌تان مثل هم اید.

- مقصود؟

- هیچی، همین طوری گفتم.

- جدی پرسیدم.

- خوب، ببین مثلاً خود تو اینجا توی مون مارتر ایستاده‌ای، جایی که امپرسیونیستها اغلب انجا بوده‌اند، توی همین کافه‌های اطراف عصرها می‌نشسته‌اند، توی یکی از خانه‌های همین دور و بر می‌نشسته‌اند و به جای اجاره بها تابلوشان را به صاحبخانه‌شان می‌داده‌اند، آن وقت شما می‌روید و تابلو چاپیشان را به دیوار آپارتمانها تان آویزان می‌کنید و هرگز هم حاضر نیستید بروید توی آن خانه‌های نمور قدیمی زندگی کنید که موریانه شب و روز دارد حتی چوب قاب عکسهاشان را می‌خورد، بعد افسوس گذشته را می‌خورید، گذشته‌ای که هر به ده سال از ریشه درش می‌آورند. می‌دانی؟ من رفتم، به همان ایستگاه دو، به همان لین خودمان. نبود، پیش از جنگ خرابشان کرده بودند و اینها را هم که بعد ساخته بودند توپخانه عراقیها خراب کرده بود، انگار که من و تو اصلاً نبوده‌ایم، آن داستان «عروسی» تو هم، حتی در واقعیت نبوده است.

ژاپنی رفت جلو و باز صورتش را برگرداند. صنم بانو گفت: اینجا، خودت هم حتماً تا حالا متوجه شده‌ای، گذشته آدمها همچنان هست، حتی اسمها را عوض نمی‌کنند.

- برای همین شاید ما باید بنویسیم، یا من تا دیر نشده از آن خانه که حالا توش هستیم بگویم، تا فردا که سهراب بزرگ شد بداند کجا بوده است.
- خوب، تکه‌تکه بله، ولی خودت چی، از کجا می‌خواهی به اینها نگاه کنی؟

نگذاشت صنم پول بدهد، نقش را لوله کرد، خواند:

يك پنجره برای من کافی است

يك پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت.

داشت ژاکتش را می‌پوشید و بعد هم به نقشی نگاه می‌کرد که قرار بود يك امریکایی بشود با غیب دو طبقه و گونه‌های سرخ. خیره به آن طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد. صنم می‌گفت: کاش می‌شد غیبش را بگیرم.

- سعید که آن وقتها غیب نداشت.

- آن روزها بله، ولی بعد پیدا کرد، ولی نه به این عظمت. با اینهمه من

حالا کینه‌ای نسبت به او ندارم. هرچه باشد پدر بچه‌های من است، گاهی هم می‌بینمش، تلفنی می‌کند یا می‌آید سرکارم که مثلاً ببیند کم و کسری نداشته باشم.

در پیاده‌رو روبه‌رو حالا صندلی زده بودند و جهانگردها، حتماً، نشسته بودند، دوبه دو گاهی تنها و دورین به دوش.

صنم بانو پرسید: می‌خواهی توی یکی از این کافه‌ها چیزی بخوریم؟
- خوب، اول باید ببینیم سزان یا پیسارو درست سر کدام میز می‌نشسته‌اند.

در خطوط صورتش مگر چه دید که دستی تکان داد، دست راست را که تا جلو صورتش آورد و چهار انگشت را، انگار مه باشد و بخواهد براندش، تکان داد. گفت: معذرت می‌خواهم، تو باید برگردی، می‌دانم، سر میز پیسارو نشستن یا حتی رفتن به سن میشل و پیدا کردن همان کافه‌ای که همینگوی آنجا می‌رفت و می‌نوشت چیزی را حل نمی‌کند. این کارها لایق همین توریسته‌است، ولی راستش، من فکر می‌کنم وقتی که این چند سال هیچ مجله‌ای نخوانده‌اید، همه‌اش هم فیلمهای مثله شده دیده‌اید یا نمی‌دانم در پسله حرف زده‌اید بعید است کاری کارستان بشود.

- اینجا چی؟ پس چرا اینها که اینجا هستند هنوز کاری نکرده‌اند؟
- معلوم است، هنوز يك پایشان آنجاست، برای کوچه‌های خاکی نائین و گذر مقصود بيك اصفهان غمنامه می‌نویسند. من، حتماً شنیده‌ای، دارم پایان نامه‌ام را راجع به ادب معاصر می‌نویسم، با ساعدی مصاحبه کردم، اینجا توی دوم می‌نشست و همه‌اش، گفتم انگار، از کافه سلمان حرف می‌زد.

گفت: خوب، همه همین طورها هستند، اینجا جويس هم به خویشاوندی در دوبلین نامه می‌نوشت که برود به اسکله فلان و ببیند فاصله سکوی اسکله تا زمین چقدر است.

- بله شنیده‌ام، برای همین فکر می‌کنم باید از دورگاهی دید، از نزدیک اغلب دید آدم کور می‌شود.

- مثل من، نه؟

ایستاد و نگاهش کرد. مژه‌هایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه‌ای

لمیده بود که دیگر آن پرز كرك مانند هلو را نداشت که جایی وصفش کرده بود. او هم چشم بست. با او چه کار داشت که تا پیش از آمدن، بعد از دو ماه که به این خانه آمده بودند، هنوز ده بیست کارتن کتابهایش همچنان طناب پیچ شده کنار اتاق خوابشان مانده بود؟ چشم گشود، گفت: قرار است يك سال یا يك سال و نیم دیگر به خانه خودمان برویم، پیش قسطهایش را پرداخته‌ایم.

- حالا کجا هست؟

- توی یکی از همین ساختمانهای بلند، طبقه دوازدهم است. مینا اسمش را گذاشته است لانه، مثلاً لانه کلاغی بر بلندترین شاخه يك چنار.

- پس از پنجره همین لانه می‌خواهی همه چیز را ببینی؟

- نه، نه، همه چیز را نه، فقط می‌خواهم اینها را که یادداشت کرده‌ام، یا فقط چند خطی از آن نوشته‌ام تمام کنم.

- مثلاً؟

در کوچه‌ای باریك و پیچ در پیچ می‌رفتند که سنگفرش بود و خانه‌هایش اغلب دو سه طبقه بیشتر نبود. صنم بانو بازویش را گرفته بود. گفت: خوب، خیلی چیزها هست، مثلاً - کدام را بگویم؟ - یکی هست که فقط يك عکس است، انگار درست کرده بودند تا عکاسی دوربینش را روبه ان بگیرد و ثبتش کند، برای همیشه. نوشتنش مشکل است، مقدمات می‌خواهد و همین مقدمات خرابش می‌کند، انگار که آدم از خودش در آورده باشد. باشد، می‌گویم، موقع بمباران ما بچه‌ها را فرستاده بودیم شمال. مدرسه‌ها تعطیل بود، ما هم خانه بودیم. شبها وقتی هواپیمایی می‌آمد گاهی می‌رفتیم توی کوچه نگاهشان می‌کردیم، هنوز نمی‌فهمیدم که چه خطری ممکن است تهدیدمان کند. تاریك بود و چراغ هواپیما پیدا بود، شاید هم انعکاس نور بود، هرچه بود می‌شد حدس زد که به کدام طرف می‌رود. بعد صدای انفجار را می‌شنیدیم و هی به این و آن تلفن می‌کردیم که ببینیم سالم‌اند یا نه. روزها هم اغلب مسیرشان را می‌توانستیم حدس بزنیم، گاهی از خط دودی که تا مدتها در آسمان مانده بود. يك روز، پیش از ظهر، هنوز سوت اعلام خطر تمام نشده بود که

صدای انفجار را شنیدیم. نزدیک بود و شیشه‌ها هنوز می‌لرزید. به مینا گفتم: «می‌خواهی برویم ببینیم؟» گفت: «که چی بشود؟» گفتم: «آخر باید ببینیم که چی می‌شود.» ما گاهی که اعلام خطر می‌شد می‌رفتیم به زیر زمین. مینا مدام به دریچه‌ی رو به کوچه نگاه می‌کرد، گوشه‌هایش را می‌گرفت و رو به آن دریچه که با مقوای سیاه پوشانده بودیمش، می‌نشست. بالاخره آمد. وقتی رسیدیم غبار هنوز ننشسته بود. يك ساختمان چهار طبقه بود، یا اصلاً بوده بود. به جای کف اتاق یا زیرزمین گودالی بود که هنوز ازش خاک بلند می‌شد، خاک و دود. از ساختمان هم دیوار پشتش و يك باریکه از کف هراتاق. پرده‌ی تور پنجره‌ی طبقه‌ی دوم هنوز بود و باد می‌خورد و کنارش دری که يك چارچوب خالی بود، بی‌هیچ دری. مینا گفت: «نگاه کن!» به طبقه‌ی چهارم اشاره می‌کرد. پنجره‌ای بود که هیچ شیشه‌ای نداشت. از پرده‌ی پاره‌ی آویخته‌اش می‌شد فهمید و از تکه مقوایی که به گوشه‌ی راست بالا چسبیده بود و باد می‌خورد. مینا گفت: «دیدی؟» گفتم که چه دیده‌ام. گفت: «آنجا پایین پای پنجره است.» يك گلدان بود، از همین گلدانهای سبز بزرگ که لبه‌اش کنگره دارد. گفتم: «بله، دیدم، گلدانشان هنوز هست.» گفت: «هست، می‌بینم، ولی، خوب دقت کن بین کجا بند شده است.» بر لبه‌ای که از کف اتاقشان مانده بود گلدان هنوز بود، با آن برگهای پهن و سبز که انگار هنوز شاداب هم بود، مثل اینکه همین يك لحظه پیش ابش داده باشند و زنی که نبود برگهایش را یکی یکی با پارچه‌ی نیمه خیسى برق انداخته باشد. مینا گفت: «نکند بیفتد.» بر آن لبه‌ی باریک مانده از کف خانه‌ای که ریخته بود گلدان با تمام سنگینی يك گلدان بزرگ و سبز و کنگره‌دار ایستاده بود، انگار که بر تاقچه‌ای بلند گذاشته باشندش، بر رف. مینا گفت: «حتماً می‌افتد، به چیزی که بند نیست.» لبه‌ی ظرف زیر گلدان از تاقچه یا رف بیرون زده بود و هلال طوری از ته ظرف پیدا بود.

چشم گشود، صنم بانو ایستاده بود، سرش زیر بود. مینا هم ایستاده بود و با کیفش به آن روبه‌رو، هنوز هم اشاره می‌کرد، با دو چشم حتماً بسته گفت: می‌دانم که نشد. مینا همیشه می‌گوید: «به خاطر آن گلدان هم شده باید بنویسی.»

- پس اسمش راستی راستی میناست؟
 - من که گفتم باید پرداختش کنم.
 - می دانی من دو سه بار به نوار گوش داده ام، حالا بیشتر نگران آن فرجم، گیرم که اسم واقعیش این نباشد.
 - که مثلاً، اگر چاپ شود به دستش برسد، یا نوارش را بشنود؟
 - يك چنین چیزی. دنیا که می بینی خیلی كوچك است.
 - نه، فكر نمی كنم. وقتی رمانم در آمد یکی زنگ زد که می خواهد ببیندم. با زنش آمد. سوئدی بود و بلند قد و موبور، از آن بورهایی که انگار موبه رنگ گندمزاری است رسیده. فارسی نمی دانست و ما هم همه اش به فارسی حرف زدیم، در و بی در می گفتیم که مثلاً مشترکاتی پیدا کنیم. آخرش هم نفهمیدیم چرا آمده اند. وقتی بلند شدند که بروند، پرسید: «خوب، نگاهش کردی؟» گفتم: «مقصود؟» گفت: «عین صفیه توست دیگر.» چشمهای سوزانش سبز بود و يك سر و گردن از من و او بلندتر بود. گفتم: «بله، مو نمی زند، به خصوص از نیمرخ.» گفت: «من هم تا دیدمش همین را به خودم گفتم. در یوتوبی باش آشنا شدم.»
 صنم بانو گفت: خودت چی؟

به نقش که زیر بغل او بود، اشاره می کرد: صفیه تو یا اصلاً همه زنهایی که وصف دقیقی از آنها داده ای خالی دارند یا چالی زیر گونه ها، اما هیچ وقت خالشان بر لبه چال پایین گونه نیست، يك بار گوشه لب است، طرف چپ، يك بار هم زیر لب پایین است، اینجا، یا اصلاً روی گونه است، برای همین اغلب قلبی در می آیند.

- توی «مریم» قلبی است.

- صفیه هم وقتی که می خواهد خال بگذارد، دستش می لرزد
 به نامه سیمین هنوز جواب نداده بود. یاسمن چی خواسته بود که می بایست به رنگ مغزپسته ای باشد؟ تولد مینا را او اغلب به یادش می آورد. گفت: با مینا سی ام خرداد شصت و دو ازدواج کردم. داشت چیزی را اتو می کرد و من توی سرسرای خانه او نشسته بودم روی نیمکتی که هنوز هم داریمش. چیزی هم زیر لب زمزمه می کرد. میزی هم جلو رویم بود که سبد میوه رویش بود یا بگیریم يك برش كيك. يك دفعه دیدم

دارم می نویسم، نصف صفحه‌ای نوشته بودم که دیدم با حضور او نوشته‌ام. گفتم: «با من ازدواج می‌کنی؟» گفت: «چی شد؟ نکند بوی اتو به این فکرت انداخت؟» گفتم: «بین نوشته‌ام، توی این سرسرای کوچک توانستم که بنویسم.» خوب، همین شد. راضی کردن دخترها و آن پدر بزرگشان دو ماهی کار برد. همه خرت و پرت‌های طاهر را دادیم و نمی‌دانم ده نفر را واسطه کردیم تا بچه‌ها را داد. گمانم نامه‌ای هم به دستش رسیده بود. نفهمیدیم از کی یا کجا. بالاخره گفت: «من حرفی ندارم، من و مادرش که می‌بینید، نمی‌توانیم، اینها مادر می‌خواهند.» بعد هم بردمان، اتاق طاهر را نشانمان داد. به قول مینا همان طور چیده بودندش که انگار طاهر هنوز هم دانشجوی سال سوم علوم اجتماعی است. یکی یکی هرچیز را نشانمان دادند که کی خریده است یا از کی هدیه گرفته است. وقتی دم در خداحافظی می‌کردیم، گفت: «وقتی یکی برای زنده ماندن تن به این چیزها می‌دهد، یکی هم باید پیدا شود که بگوید نه، من نیستم، به قول طاهر، در مسلخ عشق...» بله همین را خواند.

- خیلی سیاهید، خیلی.

باز هم گفت، خیلی. تا باز نشنود، خیلی، از اتفاقات المان برایش گفت، از پتال هم حرف زد، از ترانه‌ای که خوانده بود. گفت: بله، من هم شنیده‌ام.

نوار را از کیفش در آورد و نشان داد. صنم بانو نوار را گرفت و توی کیف دستیش گذاشت، گفت: نمی‌خواهد حرف را عوض کنی، من که گفتم دارم.

قصه بید را هم که تعریف کرد باز گفت: خیلی تلخید، خیلی. در قطار مترو روی هم نشسته بودند و او همین طور حرف زد، اینها را نمی‌خواست بنویسد. صنم بانو گفته بود: می‌رویم خانه من، يك چیزی هست می‌خوریم.

گفت: اینجا هم اگر آدم مجبور باشد مدام سوار مترو بشود از تنوع رنگ خبری نیست.

صنم بانو به ناخنهای دست راستش نگاه می‌کرد. گفت: می‌بینی هنوز هم می‌جوم.

یادش نیامد. گفت: یادم نیست.

- خوب، بعدها شروع شد.

خط عوض کردند و درگاردون نورمنتظر قطار بیرون شهری نشستند. زنی هم کنارشان روی نیمکت نشسته بود که در آینه دستیش بزکش را درست می کرد. پیرمردی آن طرف پا به دیوار گذاشته بود و روزنامه می خواند.

- نوار قرانکفورت بدترین کاری است که از تو دیده ام.

ناخنش را می جوید. خط نیمرخش دست لرزان و انگشتی که به لب گرفته بود می شکست. به دست چپ دست راستش را گرفت و حالا دو دست درهم کرده را جلو سینه گرفته بود. گفت: یکی از دوستان فرستاد.

- ولی از وقتی خندیدند نتوانستم حواسم را متمرکز کنم.

گفت: من هم که صدای اولین خنده ها را شنیدم جا خوردم. بین مثلاً من و مینا و بچه ها سوار اتوبوس شدیم، مینا و دخترها از عقب سوار شدند، من و سهراب از در جلو. توی اتوبوس سهراب گریه می کرد، می خواست برود پهلوی آنها، از آن طرف هم سیمین دست تکان می داد. اینها اینجا برای شماها خنده دار است، برای ما نه. گریه و خنده هرجا بسته به موقعیت است، زمان و مکان حادثه و موقعیت بیننده. به فرض اگر طناب جرثقیلی پاره شود و آدمی که قرار بوده است آن بالا باشد، آویخته از طناب، فرار کند، نصفه طناب به گردن، خوب هر آدمی بسته به موقعیتش نسبت به محکوم یا این وضع عکس العملی نشان می دهد. بیشتر البته می خندند، یکی دو نفر گریه کنان رو برمی گردانند و یا می آیند که بروند به خانه هاشان. در این میان اگر یکی از تماشاچیان یخه محکوم را بگیرد و سر طنابش را به بقیه طناب گره بزند، بعد هم بچه پنج ساله اش را بلند کند و بگذارد پشت گردنش تا بهتر ببیند...

صنم بانو گفت: بس کن تو را به خدا.

- من این طور می نویسم.

توی قطار همه اش از زیباییاش گفت که لاهه بود و داشت متخصص نقاشی می شد. می گفت: اول می خواست اقتصاد بخواند، يك سالی که در يك نمایشگاه کاری پیدا کرد به نقاشی علاقه پیدا کرد. حالا هم دارد پایان نامه اش را می نویسد، مثل من.

باز هم از او گفت که گفته است که اینجا دیگر دانشجویان را با سیاست کاری نیست. تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند برای مخالفت با کسر بودجه رفاهی دانشجویان بوده است. گفت: رفته‌اند جلو کاخ نخست‌وزیری با يك دسته ترومپت‌زن و تکه‌تکه لباسهایشان را کنده‌اند، وقتی هم نخست‌وزیر آمده است سخنرانی کند، ترومپت‌زن‌ها آن قدر سر و صدا در آورده‌اند که هیچ کس نفهمیده است چه می‌گوید. بالاخره از مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او ندارد، بچه‌ها هم به ناچار پذیرفته‌اند که این طور بهتر است. گفت: بهمن می‌گفت اینجا است.

- گاهی می‌آید. به من هم تلفن می‌کند ببیند کاری نداشته باشم. چند روز پیش، از فرودگاه تلفن کرد، می‌گفت: «دیدی که حق با من بود؟» ایستگاه آن‌گن‌له‌بن پیاده شدند. چند بار زیر لب گفت تایادش بماند، نام حالا یادش بود و آن تاریک و روشن تالار که به دری دولنگه می‌رسید و چند پله و خیابانی که خلوت بود و نم آب زده. هنوز می‌بارید. صنم بانو گفت: می‌بینی همه جا را به میمنت ورود تو آب پاشیده‌اند. خندید و انگشت اشاره چرخاند: ولی متأسفانه، می‌بینی که، بچه‌های پرچم به دست از بس ما دیر کردیم رفته‌اند خانه‌هایشان لالا.

به باریکه راهی پیچیدند که حالا اگر چشم می‌بست می‌دیدش: درختی بود و پیچ می‌خورد و خانه‌های دست راستش همه باغچه طوری داشتند با نرده‌های پیچک پوش یا شمشاددار. طرف چپ حیاط پشتی خانه‌ها بود. گاهی این سو و آن سو پنجره‌ای روشن بود. صنم گفت: حالا پارس می‌کند.

پارس سگ از میانه جمله او انگار شروع شده بود که آن طور به عقب پریده بود. به سمت دیگر رفتند. صنم گفت: پوزه‌اش را می‌بینی؟ اول سرش را از لای شمشادها می‌آورد بیرون بعد یکدفعه، درست وقتی آدم می‌رسد روبروش پارس می‌کند.

چیزی مثل پوزه سگ گرگی لای شمشادها دید؛ هنوز هم پارس می‌کرد. پرسید: «هرشب همین طور است؟»

- اگر دیر بیایم، از ده به بعد بازش می‌کنند، ولی ترسی ندارد، فقط

پوزه‌اش را می‌تواند بیاورد بیرون. من خیلی سعی کرده‌ام باش دوست بشوم، ولی نشده است، دوسه بار برایش غذا آورده‌ام. نمی‌خورد و تا حسابی دور نشوی همچنان پارس می‌کند. يك شب... ولش کن.

بازویش را گرفت، گفت: راستی چی داشتی می‌گفتی؟
او، حالا یادش بود، حرفی نزده بود. دستمال گرتی مغزپسته‌ای یاسمن خواسته بود. چند روز وقت داشت؟

صنم بانو پرسید: چی فکر می‌کنی؟
- دارم فقط نگاه می‌کنم.

- می‌ترسی؟

- از چی؟

- خوب، اینجا، حتماً تا حالا متوجه شده‌ای، هیچ چیز هیچ وقت عوض نمی‌شود، یا هرچیز تازه با چنان وسواسی کنار چیزهای قدیمی جا داده می‌شود که نه انگار تازه است. مثلاً همین کوچه، در این پنج سالی که من اینجا هستم ظاهراً اصلاً عوض نشده است. یکی دو خانه نوسازی شده‌اند، اما نماشان عوض نشده است.

پرسید: این سگ چی، یعنی هرشب که بیایی پارسش را می‌کند؟
بازویش را رها کرد، گفت: من شبها دیر نمی‌آیم.

به خیابانی رسیدند که يك طرفه بود. از ماشینهای پارك شده جلوی یکی دو مغازه فهمید. رستورانها باز بودند. به طرف چپ پیچیدند. می‌دانست که تا اینجا در خاطرش می‌ماند. صنم بانو گفت: من خوشحالم که اینجا هستم، گرچه غریبه‌ام، ولی وقتی می‌بینم هرچیزی سر جای اولش هست، این خیابان یا حتی رنگ در خانه روبرو همان است که بوده است، حس می‌کنم من هم جزئی هستم از جریانی که کند یا تند اما مداوم است. آنجا...

گفت: بله، می‌دانم، همیشه هم همین طور بوده است، آنجا، به قول تو، نه، این طور نمی‌شود، بگذار نمونه‌ای برایت ذکر کنم.
جلو ساختمانی ایستاده بودند که می‌دانست خانه صنم باید همان جا باشد، می‌دید که دست توی کیفش کرده است. گفت که چه وقت شب بوده یا چه ماهی. در نصرت غربی دنبال کوچه‌ای نیم ساعتی گشته و پیدا

نکرده بود. گفت:

- باور کن تمام نصرت غربی را رفتم و برگشتم و تا بلو همه کوچه‌ها را يك به يك نگاه کردم. خوب، اینها مهم نیست، شنیده‌ای که اسم همه کوچه‌ها عوض شده است ولی من وقتی وحشت کردم که یکی دو کاسب محل و حتی یکی که خانه‌اش درست دو خانه با آن کوچه فاصله داشت نمی‌دانستند کوچه کجاست. من راستش اتفاقی فهمیدم، توی یکی دو کوچه رفتم و از روی نام پلاکها خانه را پیدا کردم. وقتی زنگ در خانه را زدم با وحشت فهمیدم که اینها، رهگذرها به کنار، همه اینجا غریبه‌اند، مدت کمی است که به اینجا آمده‌اند. برای همین هم فکر می‌کنم...

صنم بانو کلید را داشت نشانش می‌داد، گفت: نمی‌خواهی خانه من را ببینی؟

- البته، برای همین امدیم.

در چوبی بود و قدیمی با دو شیشه رنگی، که به بوی نا باز شد و بوی عطری که آشنا نبود، روشن به نور چراغی دیواری و نوری که از شیشه پنجره اتاق رویه‌رومی تابید. با اینهمه، بقیه، هرچه بود، پشت ململ نازکی از تاریک روشن بود که با بستن در مهی شد غلیظ که سگی از آن پس پشتهاش پارس کرد، ضعیف و وقتی هم بلندتر شد و در نور به دیدار آمد سگ پا کوتاه پشمالویی بود در آغوش زنی چاق و خندان که به فرانسه چیزی گفت یا پرسید. صنم بانو هم جوابی داد و دست بر پوزه سگ کشید و باز چیزی گفت و زن هم و هردو خندیدند. سری تکان داد و پلکانی را دید و آسانسور را. قدیمی بود و درش چوبی بود و پنجره پنجره و بوی نا می‌داد و سیگاری که گلواز نبود. صنم بانو گفت: زن سرایدار بود.

- فهمیدم.

- حالا چرا اخم کرده‌ای؟ به قتلگاه که نمی‌برمت.

- وقتی نمی‌فهمم عصبی می‌شوم.

- خوب، اولش همه همین طورند.

- بعد؟

- معلوم است، باید زبانشان را یاد گرفت، حتی به این زبان اندیشید،

وگرنه همیشه بیرون دایره می‌مانی، غریبه یا مهاجم.

- فکر نمی‌کنی برای من حالا دیگر دیر است؟

- من شش ماهه یاد گرفتم، آن قدر که می‌توانستم خودم احتیاجاتم را برآورده کنم و از فیض حضور دیلماج محترم، جناب ایمانی، محروم بمانم.

دست به نرده، از پلکان تیزی بالا می‌رفتند. آسانسور تا طبقه چهارم بود. صنم بانو دوسه پله جلوتر از او بود. برپاگرد ایستاد، روبه او. صورت و سطح اریبی از گردنش فقط روشن بود. او هم حتماً ایستاده بود که حالا او را این طور به یاد داشت. یکی دوشقه از پیراهنش هم روشن بود و برشی از پای چپ. گفت: ببین ابراهیم، طفره نرو، ما توی آن دهکده فکر نمی‌کنم کاری بتوانیم بکنیم. اینجا، قبلاً هم گفتم، هنوز هم مرکز هنر و ادب جهان است، اگر می‌خواهی، حتی به خاطر همان خاک کاری بکنی باید مدتی بمانی، چند سالی و آن نمی‌دانم شاه‌آباد و میدان اعدام را فراموش کنی. بعد البته می‌توانی باز برگردی و از آنجا بگویی. گفت: ولی آن دهکده راستش زبانی دارد...

نه، اینجا نبود که از زبان گفت، فکرش را از پیش کرده بود. تنها چیزی بود که داشت و ریشه‌هایش بود و با هرکس که بدین زبان می‌گفت یا می‌اندیشید پیوندش می‌داد، حتی با ایمانی. باز دست به نرده بالا رفت. راهرو درازی بود با یکی دودر در سمت راست و دهانه روشن راهرو دیگری که عمود بر این بود و صنم بانو در ته آن جلوی دری ایستاده بود. پس ایستاده بوده، شاید تا نفس تازه کند یا به رودکی اندیشیده بوده و بعد به فرخی و به «بنفشه زلف من آن سر و قد سیم اندام» و آمده بود و آمده بود تا رسیده بود به «در نمازم خم ابروی تو با باد امد» تا بالاخره وقتی به صنم بانو رسید زیر لب خواند:

گیسوان درازش - همچو خزه که براب -

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زبونی و در تک و تاب.

صنم بانو کلید به دست منتظر او ایستاده بود، گفت: ببینم، اول

می‌خواهی کتابهای من را ببینی یا می‌خواهی يك چیزی بخوریم؟

خندید: فرق نمی کند.

- فرق که می کند، ولی باشد برای بعد، شاید وقت پیدا کردیم.
به در که تهراترو بود و چوبی و بزرگ اشاره کرد: من اینجا همه آن چیزها را جمع کرده ام، اما خوب، اول بگذار خانه خودم را نشانت بدهم.
خانه اش در سمت چپ بود. سرسرای کوچك بود با پنجره ای روبه
مكعبه های رنگین و یا ستاره های دور و چشمك زن به هر رنگ. میز را هم
چیده بود با دو صندلی در دوسو. صنم بانو گفت: این هم خانه من. خوش
امدی.

تا کیف و كتش را به چوب رخت بیاویزد و از پنجره دست چپی نگاهی
به بیرون بکند و بنشیند از اتاق دیگر آمد. پیراهن استین کوتاه و شلوار
پوشیده بود و موهایش را دسته کرده بود و پشتش انداخته بود. پرده از
دانه های اسفند بود که رشته به رشته آویخته بود. گفت: تا يك چیزی
بخوری همه چیز آماده می شود، فقط کافی است گرمشان کنم.

كاسه لعابی پر از یخ را که آورد فهمید که اشناست، رومیزی نینداخته
بود و كاسه ماست و خیارش مرصع بود به سبزه ای یشم مانند که میان دو
كاسه لعابی کوچك گذاشته بود. بطری را هم آورد. روسی بود و دانه دانه
دهانه و گلوی باریكش اشك بسته بود. كجا خوانده بود که او حتی حالا که
همه چیز را دوباره می دید یادش نمی آمد؟

بلند شد و باز از همان پنجره که حالا پرده تورش افتاده بود به بیرون
نگاهی کرد. مگر طبقه چندم بود که صدای سكوت را می شنید، اگر تقه ای
یا خش خشی از آشپزخانه نمی آمد؟ آشپزخانه کوچك بود و بر اجاق گاز دو
دیگ کوچك گرم می شد. صنم بانو نشسته بود و چیزی را در فر
می گذاشت، سر بالا کرد: به این زودی حوصله ات سر رفت؟

- تنهایی که می دانی از گلویم پایین نمی رود.

ال مانند بود و در ته ضلع روبه رودری بسته بود و در نیمه بازی بود به
اتاقی که انگار حمام بود. حمام بود و فقط ایستاده می شد تن شست.
صنم بانو گفت: می شود لطفاً نوار بگذاری؟ می توانی، اگر
می خواهی، همان بیدت را بگذاری.

به پرده رشته رشته اشاره کرده بود. اتاق انگار نشیمن بود که از چراغ

سرخ رنگی نور می گرفت. يك كاناپه بزرگ داشت و دو مبل. تمام دیوار روبرو قفسه بندی شده بود و میزی کوچک هم طرف راست بود و این طرف کمدهای با دو در نیمه باز. چراغ خواب بالای كاناپه بود. اگر كاناپه تخت می شد، که شد، همان بود که جایی با دو سه خطی وصف کرده بود. طرف چپ کمد، پشت میز و صندلی پرده ای اویخته بود. تلویزیونی کوچک پشت به دیوار این طرف بود. میز آرایش را هم آن طرف تلویزیون گذاشته بود. از اینها آنجا نگفته بود که زن وقتی می رسید دیگر دیر وقت بود و همان قدر وقت داشت که لباس راحتیش را بپوشد و كاناپه را تخت کند و چشم بندش را بزند و در نور نارنجی البته دراز بکشد. به دیوار پشت تلویزیون کلید برقی پیدا نکرد. به ستون کنار پنجره هم نبود. اباژور میانه كاناپه و دستگاه های صوتی بود. در قفسه های روبرو بیشتر پوشه بود و مجله های بر هم چیده. صدای شکستن چیزی آمد. پوشه ای را باز کرده بود و نگاه می کرد. بریده مجلات بود یا کپی مقاله ای. نمی توانست بخواند. می دانست. سر جایش گذاشت و برگشت. صنم بانو گفت: چیزی نبود، تو کارت را بکن.

داشت کاسه لوبیاء روی میز می گذاشت. گفت: من همین ها را حتی آن طور که باید ننوشته ام. تا پل را با ماشین می رفتم و بعد پیاده از روی پل رد می شدم. اغلب هم غروب بود. غرفه به غرفه می گذشتم و هر بار باز غروب را می دیدم، آن سطح مدور نارنجی بزرگ را که در انتهای رودخانه پشت درختها یا ساختمانهای این طرف غروب می کرد، انگار؛ اگر آهسته می رفتم و زیر هلالی هر غرفه یکی دو دقیقه درنگ می کردم، نه يك غروب که غروبها را می دیدم و آن نوار پیچان را که به خطی طلایی باز و باز دوشقه می شد. هوا اگر بارانی بود از راهرو کناره می رفتم و باز هر بار از پس ستونی پرده باران بود که مکرر می شد، فقط اگر پشت ستون درنگ می کردم یا دست به دیوار يك لحظه چشم می بستم. این طور می شد به يك روز چندین و چند غروب را دید یا باران را یا حتی رودخانه را که در بستر سبزش می آمد و بر سنگهای زیر پل غلتان و کف کرده می رفت که اگر چند قدم می رفتی می دیدی که حالا بهتر می رود، بی هیچ موجی. بعد هم، اگر به راست می پیچیدم همه اش بیشه بود و کوچه ای هم بود که اولش کوچه باغ بود

و بعد خانه‌های يك طبقه بادیوارهای کاهگلی و یکی دو دکان که درست روبروی میدانچه چسبیده به کلیسا سر درمی آورد. ما همیشه از کوچه طرف راست می رفتیم که هنوز کفش سنگی بود. اسب آبی رو به دیوار کلیسا بود، کلیسای وانك. قرار ما اغلب انجا بود، حتی میزمان معلوم بود. به میز اشاره کرد: بله، مثل این بود، گرد و چوبی، اما يك پایه اش لق بود.

پشت میز نشست و خورد. صنم بانو ایستاده بود، آن طرف میز. گفت: من این را همین طوری پیدا کردم، در يك مغازه دست دوم فروشی همین جا.

- ولی ان دوستان را، البته چند تایی که هنوز زنده اند، سال تا سال نمی بینم. می شنوم که هستند، که مثلاً یکی دخترش جایی قبول شده است، یا دیگری از زنش جدا شده است. آنجا، اگر می رفتم، می دیدمشان. بودند و حالا دیگر هیچ طوری نمی شود جمعشان کرد، مگر بنویسمشان، همان طور که ان روزها بودند.

به صنم بانو نگاه کرد: می دانی، ما می خواستیم دنیا را عوض کنیم، حالا می بینم فقط خودمان عوض شده ایم.

صنم بانو باز رفت تا چیزی بیاورد. چشم بست. اینها را به او چرا می گفت که انگار در آن قفسه ها همه چیز را به پرونده ای گذاشته بود؟ دو جور خورش پخته بود و پلویی هم در يك دیس آورد.

گفت: حتماً خوانده ای، ما معمولاً سه شنبه ها آنجا جمع می شدیم، یعنی فقط سه شنبه ها همه می آمدند. روزهای دیگر گاهی می رفتیم. سر میزهای دیگر بقیه مشتریها اغلب آشنا بودند. وقت بستن، چهار ارمنی مکانیک می آمدند و همان طور ایستاده چیزی می خوردند و می رفتند. يك روز دیدم سر میز نشسته اند و فقط سه نفر بودند و آن ارمنی چاق و خنده رو نبودش. نیم ساعتی نشستند و رفتند. انگار یکی هم خریدند و پیچیده در پاکت بردند. من این را جایی نوشته ام، نشده است، با چیز دیگری، يك واقعه دیگر ترکیبش کرده ام. نشده است. باید فقط خودش را نوشت، نه اینکه مثلاً به گوشه چشم دیده ایم یا به چند روایت شنیده ایم. شب بعد، من اتفاقاً رفتم، بودند و آن یکی که اغلب بلند می خندید و اسمش هایگاز

بود و وقتی گونه‌هاش گل می‌انداخت می‌آمد سر میز ما و چیزی به فارسی و ارمنی می‌گفت و گاهی حتی بلندبلند چیزی می‌خواند به ارمنی و اگر استکانی تعارفش می‌کردیم می‌گرفت و به يك نفس می‌خورد، نبودش. دو سه شب دیگر یا شاید يك هفته باز دیدمشان. ما دو نفر بودیم. هنوز بقیه نیامده بودند. ناصر از هایگاز پرسید، رفت سر میزشان و پرسید، بعد نشست. بقیه هم که آمدند؛ اکبر یا مرتضی - حالا یادم نیست که کدام - آمد. صدایش هم که زدیم، گفت که حالا می‌آید. آخرش هم با آنها بلند شد که برود، گفت: «آرمن اینها می‌گویند می‌روند سراغ هایگاز.» پرسیدیم: «مگر کجاست؟» نمی‌دانست. از سر کنجکاو می‌رفتم. وانت داشتند. چندتایی پشتش سوار شدیم.

خورش قرمه و بادنجان بود و چلو. خورده بود. صنم بانو حالا دست برچانه نگاهش می‌کرد. گفت: چی شد، چرا تمامش نمی‌کنی؟ - نمی‌شود، آن کوچه‌ها حالا دیگر نیستند.

- خوب، يك كوچه دیگر - چه فرقی می‌کند؟ - هنوز هم جاهایی هست. دیوارهای کاهگلی در دو سو، یکی دو سر در، گاهی بوی گلابی از دری نیمه باز به هشتی تاريك.

خال بر لبه چال افتاده بود و به سرانگشتان دست چپ داشت موهای حالا بر شانه ریخته‌اش را حلقه حلقه می‌کرد.

یکی دو لقمه دیگر خورد. باز نگاهش کرد. تار می‌دیدش. عینکش را برداشت و با دستمالی پاك کرد. صنم بانو داشت به نوک زبان لب نیمه شکفته را تر می‌کرد. می‌بایست از زبان بگوید. یادش بود، حالا، که در آن وقت از این خانه نگفته بود. گفت سنگفرش کوچه، هنوز یادم هست، واقعاً از سنگ بود، به قطع آجر و مثل آجر هم چیده شده بود. ما اهسته می‌رفتیم. از بس کوچه تنگ بود. دیوارها کاهگلی بود و بلند. مرتب هم کوچه پیچ می‌خورد و ما هم مجبور بودیم عقب جلو کنیم تا بتوانیم رد بشویم. آخرش هم پیاده شدیم و یکی‌شان، گمانم هراند، عقب عقب رفت تا از راه دیگری بیاید. وسط کوچه هم باریکه جویی بود که خشك بود. ان دو تا جلو می‌رفتند و ما هم به دنبالشان می‌رفتیم. خانه‌ها اغلب سکو طوری داشت که توی شهر حتی نمی‌شد نظیرشان را پیدا کرد. بعد رسیدیم

به يك طاقی كه تاريك بود، بعد هم به يك ميدانچه كه فقط يك دكانش باز بود كه پياله فروشی بود. ان دو تا رفتند تو و ما دم در ايستاديم. ناصر از شيشه نگاه كرد، گفت: «نيستش.» پرسيدم: «کی؟» گفت: «فكر كردم هايگاز بايد اينجا باشد.» من هم نگاه كردم، فقط سه ميز داشت، و به غير از آن دو تا مشتري ديگري نداشت كه آنها هم دم پيشخان ايستاده بودند. بالاخره آمدند. يکیشان گريه می کرد، اسمش گمانم ماسيست بود. کوتاه بالا بود و همان لباس كار تنش بود. ان یکی زیر بالش را گرفته بود و می بردش و چیزی می گفت. بالاخره رسيديم به كوچه باغی كه خاکی بود و تاريك. هوا، يادم هست، ابری بود. صدای هق هق ماسيست همچنان می آمد. ما دست به ديوار می رفتيم. بالاخره رسيديم به قبرستان، قبرستان ارمنها. فرقی با قبرستان ما ندارد، جز اينكه بر سنگ سر قبرهاشان صليبي هست، گاهی هم بر سر قبرهای تازه صليبي چوبي. هراند هم بودش و بر سر قبری نشسته بود. خوب، ديگر معلوم بود. ماسيست معلوم بود كه به پای خودش نمی توانست برود، ما هم كمك كرديم. آرمن گفت: «شما بيريدش، من بايد چوب جمع كنم.» البته به همان لهجه گفت كه ارمنها می گویند. بلند قد بود و موهای خرمایی داشت. صورتش هم كك مکی بود. وقتی ماسيست را نشانديمش، ما هم كمك كرديم. می بایست بوته جمع كنيم. هراند گفت كه بايد برويم طرف كوه. اينجا هرچه بوده كننده ايم. چراغ قوه داشت و وقتی بوته ای پيدا می كرد با نوک پوتينش می زد زیرش، چند تا كه می زد می رفت سراغ یکی ديگر. ما برمی داشتيم. بوته های خودش را داده بود به ناصر. می گفت: «مسلمان، مواظب باش نخوری زمين، اينجا خیلی چاله هست.» چاله البته نمی گفت، می گفت، چاه. می گفت: «هايگاز اتش خیلی دوست داشتی.» بوته ها را دور تا دور قبر چيدند، مثلث طور، اول سه رأس را روشن كردند. هراند توی جيب شلوار كارش يك شيشه نفت داشت. بر ضلع روبه كوه سه تا كومه بود و براين دو ضلع یکی دو تا. نفهميديم كه چرا. جای كومه ها هم مشخص بود. بعد هم باز مثلث وار نشستند سه طرف قبر: یکی بالای سر قبر و دوتای ديگر اين طرف و آن طرف. ما البته بيرون مثلث اتش بوديم. بطری را دست به دست دادند، اما هروقت بطری به دست ماسيست می رسيد اول روی قبر می ريخت.

راستش اول فکر کردیم دارد روی قبر، روی خاک قبر می ریزد، بعد که جلو رفتیم، دیدیم دارد به دهانه يك لوله می ریزد. آهنی بود و کج و در بالای سر قبر فرو کرده بودند.

مثلث آتش و مثلث آدمها را بر میز و به نوك انگشت کشیده بود. نان ماشینی را گذاشته بود و حالا داشت به نوك آن اشاره می کرد. گفت: «ماسیست اینجا نشسته بود. دیگر گریه نمی کرد. نوبتش که می شد اول سهم هایگاز را می ریخت در لوله ای که در خاک کار گذاشته بودند و بعد هم سهم خودش را می خورد و بلند بلند حرف می زد و حتی می خندید.» ناگهان یادش آمد، بلند شد، گفت: با اجازه.

سیاه قلم طرح اندوه ون گوگ بود بر ستون میان دو پنجره. قرینه همین دو پنجره. گفت: اجازه که می فرمایید؟ چند رشته را به دست گرفت و نگاه کرد. دیدش. صنم بانو گفت: دنبال چی می گردی؟ کلیدش همین جا کنار دست است.

به ستون میان دو پنجره بود. صنم بانو زد. وقتی «اختر، ستاره ما» را می نوشت همین را به دیوار روبرو زده بود. ولی در داستان، حالا دیگر مطمئن بود، ذکری از آن نکرده بود. تلفن کنار آباژور بود. دو شاخه اش را کشیده بود. نشست و نوار بید را گذاشت. نوار خودش بود.

بید بید

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

مثل طرح اندوه. اختر در آن داستان وقتی که قاشقکهاش را در می آورد و پیراهن چین دار زرق و برقش را، دستش را دراز می کند تا ناخنهای بلند مانیکور زده اش را یکی یکی محمود بچیند، بعد هم همین طور می نشیند و می گوید که باید دور او را خط بکشند، همه، و حالا هم دیگر می خواهد برود سی خودش و سرو سامان پیدا کند. نمی تواند.

یکی دو پوشه را بیرون کشید و ورق زد. درست حدس زده بود. همه چیز را راجع به هرکس جمع کرده بود. هر قفسه هم مخصوص یکی بود. مال خودش را پیدا کرد. به ترتیب سال چیده بود و پشت پوشه ها فقط شماره

گذاشته بود. در پوشه آخر همه حرفهایی بود که در این سفر زده بود. کی رسیده بود پیاده کند؟

او یعنی همینها بود؟ به دو گوشه آینه میز آرایش عکس دخترهایش را بند کرده بود و بر میز هم در قابی عکس پسرش بود. نه، ایمانی نبود. بریده طرحی هم از او بود در قابی خاتم، پشت یکی دو شیشه عطر. هردو در کمد را باز کرد و به لباسها دست زد و حتی به دیواره پشتش، انگار که کسی را بخواهد پیدا کند. به نوارهایش هم سر زد، مجموعه سوناتهای باخ را هم داشت. وقتی که می نوشت می گذاشت. این را یادش نیامد کجا گفته است. سونات برای کلارینت و ویولن را گذاشت. حالا دیگر می توانست رو بازی کند.

صنم بانو داشت شمع روشن می کرد. فقط بشقاب او هنوز بود. گفت: حالا بنشین غذات را تمام کن، تا من لباس عوض کنم.
- لباس عروسیت را که نمی خواهی بپوشی؟
- مزخرف نگو.

به آشپزخانه نگاهی انداخت. همه ظرفها را شسته بود. قهوه گذاشته بود و کیکی کوچک. آینه در دار را می بایست همان اول بدهد. توی کیف دوشی اش بود. به مینا حتماً نمی گفت. حالا البته می توانست بخواند. عصر که می آمد اول سری به میزش می زد. اینها را جمع می کرد و در زونکن می گذاشت و به جایش هر روز کتابی بر میز می گذاشت یعنی که دارد می خواند.

آینه را در آورد. يك كف دست بیشتر نبود. مینا یعنی این پشت بود؟ وقتی می رفت می بایست بدهدش. گذاشت توی جیب کتش و نشست پشت میز و چند لقمه ای خورد.

صنم بانو پیراهن بی آستین آبی آسمانی پوشیده بود. موهایش را بر شانه ریخته بود. می خندید. چرخید، گوشه دامن به دست، گفت: به حافظه ات فشار نیاور، این یکی را دیگر همین هفته پیش خریدم. از این چینها خوشم آمد.

باز چرخید زد، گفت: اما راستش اولین بار است که می پوشمش، به خاطر تو پوشیدمش.

صدای زنگ تلفن آمد. گفت: معذرت می‌خواهم، گمانم سیامک باشد.

نمی‌شنید چه می‌گوید. صدای ضبط را انگار بلند کرده بود. بشقابش را برد توی آشپزخانه. شست و در آبچک گذاشت. دو قهوه ریخت و بعد هم رفت و کیک را آورد. سیگاری آتش زد و به موسیقی گوش داد. اینجا، اگر می‌ماند، نمی‌توانست بنویسد. خانه او زبان او بود. موسیقی قطع شد و باز صدای بید بید بلند شد. پتال فقط همین را برایش ضبط کرده بود، بقیه نوار خالی بود. بلند شد و چراغ سقف را خاموش کرد. شمعها بی‌اشک بودند و به نیمه رسیده بودند. همین مانده بود تا پروانه‌ای هم به گردشان بچرخد. نه، کار از این حرفها گذشته بود. صنم بانو پوشه به دست آمد. گفت: ایمانی بود، سلام رساند.

- گفتی که من اینجا هستم؟

- ما چهار سال و شش ماه است از هم جدا شده‌ایم، رسماً و حتی شرعاً.

- دو شاخه تلفن را برای همین کشیده بودی؟

- اگر یادم بماند تا ساعت یازده می‌کشم.

ساعت ده ربع کم بود. صنم بانو گفت: نترس، اینجا تا صبح قطار هست، فقط از یازده به بعد یک ساعت به یک ساعت، یا شاید سه ربع به سه ربع می‌آید.

- همین طوری نگاه کردم.

یادش آمد. مینا می‌گفت: ما زنها دو و گاهی حتی سه ساعت جان می‌کنیم و آن وقت شماها سر پنج دقیقه می‌بلعیدش و بعد هم می‌فرمایید خوشمزه بود، دستت درد نکند.

گفت: دستت درد نکند، غذات خیلی خوشمزه بود.

- می‌دانم، دو سال تمام توی رستورانی کارم همین بود. پناهندگان

محترم هروقت یاد وطن می‌کردند می‌آمدند اینجا.

- حالا چی؟

- گفتم که توی کتابخانه‌ای کار می‌کنم. عصرها هم می‌ایم خانه و

همین کارها را می‌کنم که می‌بینی. ایمانی برای همین زنگ زد. پیشنهاد

می کرد که مرخصی بگیرم، يك سال یا دست کم شش ماه، می گفت من آن قدر دارم که تو لازم نباشد کار بکنی و . . .

جرعه ای دیگر خورد و سیگاری برداشت و روشن کرد. گفت: گاهی هم برایم کتاب می آورد، هرچه ببیند می گیرد.

پوشه را باز کرد. صفحات ماشین شده بود، گفت بین من در این بخش به زن در داستانهای معاصر ایران پرداخته ام. بخش اول، از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، بخش زن اثری است. معلوم است که از «بوف کور» گرفته ام. زن در این دوره هیچ نمود عینی ندارد، حتی وقتی لکاته است. زن اثری هم همان معشوق غزلهای قدماست و یا دست بالاش زنی که در مینیاتورها هست. آن زن حی و حاضر را در داستانهای هدایت هم نمی بینیم. در عروسک پشت پرده و داش آکل که معلوم است. در زنی که مردش را گم کرد، زن براساس يك فکر ساخته می شود: زنی که شلاق مرد را می خواهد. این دو چهره از زن بعدها هم همچنان هست: اگر زنی متعارف باشد، زنی که می شوید و می پزد و حتی کار می کند در سایه است، گاهی حتی مادر مهربان است که البته مرده است و دستش یا بال چارقش به یاد مانده است و تا خودش بعینه دیده نشود دستش به بچه ها بند است یا تابعی است از پسری زندانی. هدایت راستش، البته به نظر من، زن را با همه ابعاد ندیده است، بقیه هم . . .

حی و حاضر نشسته بود و با موهایش به سر انگشت دست چپ بازی می کرد. دو چین باریک بر پیشانی داشت و بر پل بینیش دو قطره کوچک مثل شبنم نشسته بود. سر برداشت، پلک زد و چشم بست. مژه ها حالا بر سایه زیر چشم خفته بود. باز چشم گشود، به همان دو چشم که در خوابهایش دیده بود نگاهش کرد، گفت: حوصله ات سر رفت؟

مینا می گفت: کاش می توانستی حرفهای ما زنها را وقتی که تنها هستیم بشنوی.

پرسیده بود: خوب، خودت بگو از چی حرف می زنی.

- همه چیز، اصلاً هم مهم نیست، ولی ساعتها می توانیم دل بدیم و قلمه بگیریم. اولش البته همین حرفهاست که مثلاً بچه مریض بوده یا این و آن را از کجا خریده ایم، بعدش دیگر همین طور می گوئیم، از هرچه به

ذهنمان برسد. من خودم هم نمی دانم این همه حرف و نقل چطور به ذهنم می رسد. سرلتی می گوید: «من که اگر هفته ای يك بار هم شده نروم سراغ انور، دوست دوران دبیرستانم، دلم می ترکد. این مردها...» خوب، من هم فکر می کنم مردها زیادی جدی اند، یا ظاهراً جدی اند، برای همین زود می رنجند، نازك نارنجی اند.

صنم بانو گفت: پرسیدم حوصله ات سر رفت؟

- نه، ولی راستش فکر می کردم، من هم همین طورها هستم، یعنی این اشکال، اگر اشکال باشد، در همه ما هست.
- نه، عام نیست، گاهی مثلاً...

تلفن زنگ زد. صنم بانو گفت: معذرت می خواهم.

می شنید که دارد با یکی از دخترهایش حرف می زند. گفت، بابات اینجاست، گمانم چند روزی می ماند. حال پل را هم پرسید و بچه ها را. بعد هم از او گفت. گفت: می خواستی به پدر محترمت بگویی این چیزها دیگر ربطی به تو ندارد.

بعد دیگر به پچ پچ حرف زدند. می دانست با تلفن آن تخلیه روانی که مینا می گفت اتفاق نمی افتد. دست دراز کرد که پوشه را بردارد. منصرف شد. نمی خواست این چیزها را بشنود یا بخواند. دیگر از او گذشته بود. مینا می گفت: خیلی دلم می خواست وقتی ناهید می آید ضبط بگذارم تا تو هم بشنوی، ولی راستش من خودم دیگر نمی توانم راحت باشم. تازگیها دقت کرده ام که انگار مثل همین جریان سیال ذهن است، ولی با مخاطبی که آدم هیچ چیز را از او پنهان نمی کند، همین طور می گویم، ساعتها می توانیم با هم حرف بزنیم، انگار آدم بلند بلند فکر کند. گفتم که يك جور تخلیه روانی است.

صنم بانو یکراست به اشپزخانه رفت. چیزی را می شست یا خشك می کرد که صدای غرغر می آمد. تا دم اشپزخانه رفت. لیوانی فقط به دست داشت و با پارچه خشکش می کرد. از مینا گفت و گفت که چه می گوید. حالا ابر را بر بدنه لیوان می کشید و گاهی زیر آب می گرفت و باز تویش را یا پایه اش را می شست. گفت: يك روز وقت ناهار به حرفهای سرلتی و سام گوش داده بود و رئوس مطالب را یادداشت کرده بود. حالا یادم

نیست. ولی فرض کن اول از دگمه روپوش حرف زده بودند، بعد از سنجاق و گل کوکب و بعد همین طور از این چیزها تا بالاخره خانم سرلتی از برنجی گفته بود که صبح به صبح برای گنجشکها می ریخت و شوهرش که يك جور خنده داری خرخر می کرد و به جای خرخر پول پول می کرد و انگار که مثلاً چیزی را گرفته باشد دست چپش را توی خواب مشت می کند و سرشانه ها و پشت بازوهایش آنقدر مو دارد که نگو و نپرس. اگر هم بیدار شود و ببیند که سرلتی دارد به موهایش برس می کشد و بزك می کند انخم می کند و می گوید نباید این همه عطر به خودش بزند. بعد هم از حمام گفته بود، پرده ای که تازه خریده بود و شوهر سرلتی وقتی که داشته موهایش را می شسته دستش را می گیرد به پرده و قلوه کنش می کند و حالا عصر باید برود و يك نوش را بخرد.

صنم بانو شیراب را بست. لیوان را به دستمالی خشك کرد. خشك می کرد و به او یا فقط صدای غرغر گوش می داد. انگار زیادی حرف زده بود. اما باز گفت: مینا می گوید: «اگر یکی صبح تا عصر مرا نگاه کند می گوید چه کار خسته کننده ای، خوب برای من هم خسته کننده است، گاهی ذله ام می کند ولی وقتی فکر می کنم اگر یکی را اشتباه بنویسم چه بلایی سر طرف می آید، دیگر خسته کننده نیست. زندگی خوب یا بد همین چیزهای كوچك و بی اهمیت است، همین که سرشانه های آقای سرلتی درست محل بند شانه و بازو مو ندارد و سرلتی بیشتر از هر چیز از همین جا می گوید. می گوید اگر اینجاش هم مو داشت همان روزها ازش جدا شده بودم.

صنم بانو لیوان را جلو صورتش گرفت: مثل غرغر همین لیوان؟

- بله، مثل همین غرغری که تو راه انداخته بودی.

لیوان را در آبچك ظرفشویی گذاشت: خواهش می کنم از آن یکی دیگر نگو.

- چرا؟

- خوب، بعضی چیزها، مثل همین شستن و باز شستن يك ظرف از هرچه تو فکر کنی خصوصی تر است. اگر در داستانی بخوانمش دیگر نمی توانم دفعه دیگر این کار را بکنم.

نگاه کرد به دو چشمی که از نم حلقه بسته بود: من اینجا یکی مثل آن
سام یا ناهید ندارم تا از همه چیز بگویم.

- دخترها چی؟

- با دخترها از این حرفها نمی شود زد.

سر تکان داد: این حرفها چیست که می زنیم؟ من می خواستم نظرت را
راجع به کارم بپرسم. خوب، برو بنشین، اگر خواستی نواری هم بگذار.
من همین حالا می ایلم.

به دستگاه قهوه اش اشاره کرد: قهوه که می خوری؟

رفت نواری گذاشت، فقط شومانش را توانسته بود بخواند. دو شاخه
تلفن را باز کشیده بود. تا پرده آویخته رفت و نگاهی کرد. پلکانی بود که
پیچ می خورد و به بالا می رفت به دری نیمه باز که گوشه بالاش روشن بود.
صنم بانو گفت: بیا دیگر، قهوه ات سرد شد.

باز سیگاری روشن کرده بود. گفت: فقط همین یکی را داری. توی
کیفت را هم دیدم نداشتی.

نکند آینه دردار را هم دیده باشد؟ پرسید: سرکارت چی، آنجا که حتماً
یکی هست که بشود باش صمیمی شد؟

- البته که هست، ولی راستش اینها وقتی بارروانشان زیاد می شود
می روند پیش روانشناسان یا می روند به بار یا کافه ای و می رقصند، ان قدر که
دیگر به یاد دگمه فرض کن پالتوشان نیفتند. من اینجا سنگ صبور ندارم. سعید
هم ول کن نیست. کاری به کارم ندارد. ولی فکر می کند که باید
هوای من را داشته باشد، نگذارد سر زبانها بیفتم. می داند که تو اینجایی،
رفته است سراغ بهمن، آن احمق هم برای اینکه لجش را در بیاورد گفته
است که تو داری راجع به او تحقیق می کنی، امشب هم زنگ زده است به
زهره که به مادر مکرّمات بگو با این اهل قلم ننشیند. همینها ما را بدبخت
کردند، از بس از جنگل گفتند و به جای يك ماشین کوکی دست بچه ها
تفنگ دادند.

- از کی متوجه شدی که سعید...؟

سری تکان داد. شانه هایش هم لرزید: پس این مدت بیکار نبوده ای؟

- خواهش می کنم.

به سر انگشت بر لبه نیمدایره‌ای از فنجانش می کشید. انگشتش بلند و باریک بود با ناخن مانیکور زده اما به رنگ پوست. پس کدام را می جوید؟ گفت: من از همان پنجاه می دانستم، نه، شك کرده بودم. اولش فکر می کردم که دارد کار سیاسی می کند، ولی راستش ان قدر ما توی خانه کتاب داشتیم که ادم شك می کرد. توی دانشکده، من داشتم لیسانسم را می گرفتم، سر يك کتاب آن قدر دانشجو گرفته بودند که من می دیدم نمی شود. با همکلاسه‌های من رك و راست حرف می زد و حتی به انها کتاب می داد. به ناهارخوری دانشکده می آمد که مثلاً با من ناهاری بخورد، زود هم با همه دوست می شد، حتی دعوتشان می کرد به خانه. گاهی هم می شنیدم با چند تاشان رفته است کوه. آخرش گرفتندش، شش ماهی آن تو بود، توی مجرد. وقتی آمد باز ول نکرد، حالا دیگر خیلیها بهش اعتماد می کردند. گاهی روی میزش جزوه‌هایی می دیدم که نشان می داد سرش به جایی بند است. . . . حتی . . .

سری تکان داد و به سرانگشتان هر دو دست موهایش را خار کرد و دو دست بر پشت گردن نهاده نگاهش کرد، گفت: شاید حق با میناست که گفته مهم همان چیزهای جزئی و كوچك است. من نمی توانم خوب تعریف کنم، چیزهای كوچك یادم می رود، گاهی البته بویی، یا رنگ يك چیز یادم می آید، بقیه‌اش خلاصه‌ای است از حوادثی که اتفاق افتاده، انگار که یکی دیگر برایم تعریف کرده. سعید شبها اغلب دیر می آمد، گاهی يك هفته‌ای نمی آمد، تلفن می کرد که باید برود شهرستان به کارگاه سر بزند، وقتی هم بود همه‌اش مهمان داشتیم، اغلب هم آدمهای تازه. دوستان قدیمی دیگر پیداشان نمی شد. گاهی به وسیله من بهشان پیغام می داد که دست بردارند. می گفت: «بهش بگو، اگر آمدند یکر است می روند سراغ کاشیهای کف اتاق. تقه می زنند به کاشیها و می فهمند زیرش خالی است.» وقتی ازش می پرسیدم: «تو از کجا می دانی که کجا گذاشته؟» می گفت: «مگر یادت نیست؟ من هم همین جاها می گذاشتم.»

دو دست را حالا بر دو دسته صندلی گذاشته بود. دستهایش نمی گذاشت ببیندش. سر به زیر انداخت و به سر انگشت دست چپ بر بینی کشید و بر لب. لب پایین را به نوک زبان تر کرده بود و حالا مدام و به

اشاره و شست بر آن می کشید. نگاهش می کرد. گفت: اگر ناراحت می کند ولش کن.

به پوشه اشاره کرد: اگر ممکن است از پنجاه به بعد را بخوان، کنجکاوم بدانم من زن‌ها را چطور دیده‌ام.

خندید. حالا دو دست بر گونه گذاشته بود و دو انگشت کوچک در دهان می کرد. می گزید. بایست دست دراز کند و دستهایش را بگیرد تا مگر ساکن شوند. خم اگر می شد فاصله‌ای نبود. صنم بانو گفت، دست چپ بر گردن: کلیات همیشه خسته کننده است، می دانم. من باید خیلی فکر کنم تا یادم بیاید. مثلاً ببین، سعید وقتی که از مسافرت می آمد ما را حتماً می برد بیرون، هدیه‌ای هم حتماً برای من خریده بود. بچه‌ها سال پنجاه و سه، پنجاه و چهار دیگر آن قدر بزرگ شده بودند که نمی شد جلوشان حرفی زد. من فکر می کردم پای کسی دیگر در میان است، می رفتم لباسهایش را بو می کردم یا جیب و بغلش را می گشتم. هیچ چیز غیرعادی نبود، ولی می فهمیدم يك چیزی هست وگرنه دلیلی نداشت که همیشه کاری می کرد تا تنها نباشیم. من درس داشتم، درست، ولی روزها کارهام را می کردم، خانمی هم بود که تا عصر می آمد و بچه‌ها را نگه می داشت و چیزی می پخت. وقتی هم سعید رفته بود مثلاً به نهایند و خورموج و این آخریها به کیش، به کارهام می رسیدم تا وقتی که بیاید دیگر کاری نداشته باشم، اما نرسیده تلفن می کرد و چند تایی را دعوت می کرد و تا مرا به درد سر نیندازد غذایی از بیرون می گرفت. اغلب هم، گفتم، جوان بودند، هرچند ماهی هم عوض می شدند. گاهی می شنیدم که یکی دوتاشان لو رفته‌اند. بحثهایشان هم برای من تکراری بود. پدرم که یادت هست حزبی بود، کادر کارگری حزب بود. سعید اغلب طرف حزب را می گرفت، از لزوم تشکیلات حرف می زد و کارهای مسلحانه را مسخره می کرد، حالا البته می فهمم که چرا این کارها را می کرد. می خواست ببیند که کی چه کاره است، به قول خودش از هسته‌های مسلح دفاع می کند. با این همه برای من مهم این بود که ما دیگر جز درحد احتیاجات متعارف، بگو حیوانی، رابطه‌ای نداشتیم، اغلب وقتی به اتاق می آمد که من دیگر گیج خواب بودم. گاهی البته سردرد را بهانه می کردم و می رفتم که بخوابم. نمی خوابیدم،

چیزی می‌خواندم یا همین طور بیدارمستظر می‌ماندم. من، راستش، به هر دلیلی، دوستش داشتم، شاید هم عادتش شده بود، ولی این اواخر خودم را به خواب می‌زدم تا باز مجبور نشوم که من هم نمی‌دانم خلاصه همه بحثها را بشنوم. تازه صبح می‌بایست زود بیدار بشوم و بچه‌ها را راه بیندازم. يك روز صبح نمی‌دانم چی شد که برگشتم تا باز بخوابم، سعید خواب بود. خراشی روی چانه‌اش بود که چسب زخمش پس رفته بود. گفته بود موقع اصلاح بریده است. کنار خراش خون مردگی بود و سیاه شده بود. مثل کوفتگی بود. این البته مهم نبود. در آن لحظه برای من دستش مهم بود، آن طور که بر صورتش گذاشته بود و، انگار بگیر چیزی حیوانی، تکه‌ای سنگ که تراش خورده باشد و پرمو باشد و حلقه ازدواج هم به انگشت نداشته باشد. من هم دراز کشیدم، پشت به او، اما همه‌اش می‌ترسیدم دستش را بر شانه‌ام حس کنم. همین طور شد. طوری چندشم شد که فهمید. حتی گفت که چی شد؟ وقتی که چشم باز کردم فقط به زخم چانه‌اش نگاه کردم، پرسیدم چی شده، راستش را بگو؟ زخم دهان باز کرده بود و خونابه ازش می‌چکید. دهانش، دهان بازش را که دیدم فهمیدم دیگر تمام شده است. باز که خوابش برد و من مثلاً خواستم چیزی رویش بیندازم چند جای کوفتگی روی بدنش دیدم. اینجا از بهمن شنیدم زده بودندش.

باز سری تکان داد و به سرانگشت دست چپ مویی را حلقه کرد، چشم بسته. چشم گشود، نیم شکفته. و او تا نبیند چشم بسته بود، وقتی که گشود دو دست صنم را جلو خودش دید: این حرفها دیگر بس است، حالا خوب نگاه کن بین اینها را می‌شناسی؟

انگشتهای سفید و بلند را می‌شناخت، اما برجستگی رگها و رنگ ابیشان را زیر پوستی که سبزه می‌زد هرگز وصف نکرده بود.

گفت: دستهای قشنگی است.

- طفره نرو، درست نگاه کن.

باز چشم بسته بود حتماً که وقتی چشم گشوده بود دستها را قلاب کرده زیر چانه‌اش دید.

صنم بانو گفت: می‌بینی، هر تکه مرا به کسی داده‌ای.

اشاره کرد به اتاق خواب: تو هم با من همین کار را کرده‌ای.

- نه، فرق می کند، من همه گذشته خودم و تو را جمع کرده ام، توی ان پوشه ها هرچه هر جا نوشته ای یا گفته ای، جمع کرده ام، نقدها و اظهار نظرهای دیگران را هم جمع کرده ام.

- بله، دیدم.

دست چپ را حالا بر گونه گذاشته بود، گفت: خوب؟

- بله دستهای را شاید، موهات را هم یادم مانده، می بافتی و هر دوبافه را بر سینه می انداختی. خال را به خیلیها داده ام، البته هر بار جایی است که اینجا نیست که تو داری. اما کودکی زنهایم همیشه همان نیست که کودکی تو بوده، یا کودکی ما دو تا.

خندید: یادت نیست.

بعد شروع کرد. با يك خوشه رطب رفته بودند پشت تنور، یکی من یکی تو کرده بودند و او که دیده بود ممکن است ان رطب اخري سهم سمنو بشود، دو تا خورده بود، بعد هم به جای گونه نوك دماغ سمنو را بوسیده بود و فرار کرده بود.

صنم بانو گفت: این یکی.

یادش آمد. خوشه انگور دست آمنة بود و او که یدو شده بود به جای يك حبه يك تورکه کنده بود و خورده بود تا آمنة مجبور بشود او را ببوسد. نبوسیده بود.

بعد هم از عصرها گفت که با هم درس حاضر می کردند. گفت: تو همیشه انشاهای مرا می نوشتی.

این را قبلاً هم گفته بود. صنم بانو گفت: یادت هست وسط یکی از انشاهام چی نوشته بودی؟

این را به صفیه داده بود. احمد توی اتاقش نشسته است که می بیند دفتر انشا به دست، صفیه می آید؛ با دو چشم سرخ، صفیه می آید. فکر می کند نمره کم آورده. دفتر را می گیرد و ورق می زند، می گوید: تو که بیست آورده ای؟ صفیه می گوید: «بخوان، همه اش را بلند بخوان.» فقط چند سطر را احمد بلند می خواند، می گوید: «من این را حفظم، خودم نوشته ام.» صفیه گفت: «می دانم، ولی بخوان.» می خواند: «کوچه ما. کوچه ما دو لین دارد در هرلین دوازده خانه است.»

از خانه‌ها یکی یکی گفته بود و از همسایه‌ها که کی هستند، از میرزا کاظم که هر روز غروب می‌آمد، با شورت و زیر پیراهنی رکابی. کرکاب به پا، هردولین را دور می‌زد. خانه به خانه شرح داده بود تا رسیده بود به خانه آنها و فقط گفته بود سه دختر دارند و بعد هم نوشته بود دوست دارم. بعد هم رفته بود سر وقت خانه‌های بغدی و اخرش هم از چمن جلو چهار اتاقها گفته بود و پسرها که آنجا کشتی می‌گیرند و تا بوق سگ بیرون‌اند و باز نوشته بود: «دوستت دارم.» از بازیهای بچه‌ها که نوشته بود که مثلاً چوب و توپ بازی می‌کنند و دخترها گاهی ریگ بازی می‌کنند و پسرها همیشه جر می‌زنند، باز نوشته بود: «دوستت دارم.»

صفیه با دو مشت کوچکش به سینه او می‌زد، می‌گفت: چرا اینها را نوشته‌ای؟

صنم بانو گفت: این دو تا.

عروس و داماد بازی هم بود. این هم حتماً سه.

همیشه او داماد بود تا آن روز که از لچ رضا را داماد کردند، پسر یکی یکدانه چهار اتاقها را. عروس هم صفیه بود. بعد که آن دو تا را بردند توی حیاط که مثلاً دارند دور خیابانها می‌گردانند تا بعد بیاورند و پتو یا چادری روی سرشان بیندازند تا همدیگر را ببوسند، او هم رفت و همه چیز را به هم ریخت و بی تربیتی کرد و همه چیز را به گند کشید.

صنم بانو گفت: ما هم گرفتیم و حسابی مشت و مالت دادیم.

بعد هم گفت: تا حالا چند تا شد؟

داستان بانو یادش آمد. این هم حتماً چهار. عروسی هم بود. سرش را زیر انداخت. همه زنهایی که انگشتهایی بلند و باریک داشتند و یا خالی برگوشه لب، روی گونه و یا حتی در کناره چال کوچک زنخدان از او گرفته بود، اگر حتی همه موی سر را می‌بافت و بردوش چپ می‌انداخت، یا دست می‌برد تا موهای سیاه برشانه ریخته را به دو انگشت حلقه حلقه کند.

گفت: انگار که خیلی دوستان داشته‌ام.

- انگار؟

- بله، بله انگارش زیادی بود.

- حالا چی؟

- نمی دانم، بیست و هفت هشت سالی از آن سالها گذشته، خیلی اتفاقات افتاده. به بعضیها علاقه مند شده ام، بعد دیده ام اشتباه بوده است، فقط کشش تن بوده است که وقتی ماهی می گذشته و نمی دیدمش تمام شده. گاهی کسی را می دیدم و همین طور وقتی نبود خیال می بافتم، بعد، دو سال بعد که می دیدمش می دیدم هم او نیست که می شناختم. مینا را حتی وقتی می دانستم سرکارش است در پرت ترین کوچه ها، یا حتی در انبوه جمعیتی که از سینما بیرون می آمدند یا در میان تظاهرات می دیدم. - اینها را ننوشته ای.

- نمی شود، بعضی چیزها خیلی خصوصی است. دروغ می گفت خصوصی، حالا می فهمید، مینا می نشست و... نه، به یکی دیگر حتماً می داد و باز عریان می شد، مثل حالا که داشت از هرچه بود و نبود می گفت. صنم بانو گفته بود: پس هر دو تانم باخته ایم؟ باخته بود؟ اگر به راهی دیگر رفته بود یا انتخابی دیگر کرده بود یعنی حالا می نوشت که برده است؟ آنجا زندگیهایی دیده بود که حتی پس از سی سال جز خاطراتی تلخ از آنها نمانده بود. طوری از هم جدا شده بودند که انگار آنجا با هم بودنشان به ضرب سنتها بوده است یا از ترس اختلال در روان بچه ها که اینجا دیگر رفته بودند سی خودشان و فارسی را به آهنگ انگلیسی یا فرانسوی حرف می زدند. دستهایش را، خودش، بر لبه میز بند کرده بود. ترسیده بود شاید که دست دراز کند و بر ناآرامی دو دستی بگذارد که حالا پاکت سیگار خالی را مچاله می کرد. حلقه اش راهنوز به انگشت داشت. مینا انگشتی در گوشت انگشتش فرو رفته بود. گفته بود: «خوب، یکی دیگر برایت می خرم.» صابون هم زد در نیامد. مجبور شد بدهد قیچیش کنند. نخریده بود. می گفت: «از بس چاق شده ام.» گفت: گاهی باید دروغ گفت.

صنم بانو انگشت کوچک دست چپش را می جوید، گفت: به کی؟ - فرق نمی کند.

صندلیش را جابه جا کرد، عقبتر نشست، گفت: مینا به گمانم همه اینها را می داند، خوانده است، گاهی هم من جسته گریخته حرفهایی زده ام، ولی حالا آن قدر گرفتار دخترهاش است یا باید به سهراب برسد که دیگر

فرصت نمی‌کند کارهای نیمه تمام و گاهی حتی چاپ شده را بخواند. به حرفهای این و آن گوش می‌دهد یا خلاصه‌ای که خودم برایش می‌گویم راضیش می‌کند. پس نمی‌تواند ببیند، مقصودم آن ته رنگهاست، آن خطهای پنهانی که زیر سایه و رنگ و خط می‌ماند، سطوری که میان خطوط هست.

- بچه، می‌فهمم، برای ادامه اغلب خوب است. سعید حالا مدام از آنها حرف می‌زند، آن وقتها هم همین طور. پنجاه و پنج، مهرماه فهمیدم با کسی است. گاهی بی دلیل می‌رفت تو فکر، یا نصف شب بیدار می‌شد و می‌رفت توی نشیمن. يك شب به من خجی جان گفت. من البته به روی خودم نیاوردم. دیگر تمام شده بود. بچه‌ها را که فرستاد فهمیدم دیگر نمی‌تواند پنهان کند، من هم نمی‌توانستم، تا پنجاه و شش که فهمیدم، یعنی يك شب خودش گفت، گریه کرد و گفت که چه می‌کند.

- بهمن می‌گفت که اسمش حتماً هست.

- پس تو هم شنیده‌ای؟

سری باز تکان داد و به پشت دست چپ چیزی را در هوا پس زد: نه، خواهش می‌کنم، از او دیگر ننویس. من همین حالا هم خیلی دردمسردم، هنوز فکر می‌کند مالك من است، بچه‌ها بهانه است، یا كمك به من که پایان نامه‌ام را بنویسم.

بلند شد، گفت: مگر تو سیگار نمی‌خواهی؟

- اگر باشد.

- هست، روبروی ایستگاه کافه‌ای تا صبح باز است، ماشینهای سکه‌ای هم هست.

تا صنم بانو از آن اتاق بیاید بلوز و شلوار به تن و بارانی به دست، کتش را پوشیده بود و کیفش را به دوش انداخته بود. صنم بانو به ساعتش نگاه کرد: خوب، تا قطار برسد چهل دقیقه وقت داریم. اگر حوصله‌اش را داشته باشی می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم، تا ایستگاه فقط ده دقیقه راه است.

نیمرخ چپش را رو به او گرفته بود، به عمد انگار. چرا هیچ وقت از خال پشت مینا نگفته بود؟ چه می‌خواست اینجا؟ در جشن اول ماه مه آنقدر

تن عریان، پشتهای عریان دیده بود که انحنای هیچ کمربش نمی لرزاند، عریان یا پوشیده. در هامبورگ پشت شیشه ویتринаها، سرخ از چراغ قرمزی که بر تنها می تابید، تاب گرم شانه یا سطح سایه دار و لغزان به تکرارش چشم و دل زده بودند که نمی بایست صنمیش، گرچه به خالی بر لبه چال زیر گونه، مثل سیاه دانه ای به دام، چنان راه او بزند که دست را خواست یا ناخواست، از بند کیف جدا کند و بر شانه او بگذارد. برگشت و نگاهش کرد، به نوک زبان لب تر می کرد. گفت: می بینی صنم، آدم همیشه به نوعی مغبون است.

در را باز کرد: چرا دیگر مغبون؟

- آدم هر لحظه به ضرورتی جایی است که جای دیگری نیست یا هزار جای دیگر.

از پله ها که پایین می رفتند صنم بانو از ازدواجش گفت. پدرش مهندس را می شناخت، سمپات بوده و به خانه آنها می آمده. گفت: برای من فقط همان امکان بود که پیش آمده بود، بعد که فهمیدم به قول تو جای دیگری هم می شود بود، به خاطر بچه ها ماندم. ادم، حالا می فهمم، چیزهایی را می بیند که می خواهد ببیند، تغییر، جاکن شدن خیلی دل می خواهد. سر همان بچه اول فهمیدم که من فقط برای ایمانی مادر زهره ام. تازه پدر هنوز خودش و نمی شد. ایمانی هم مواظب بود، حرمت خانه را نگه می داشت. تا این اواخر هیچ وقت نشد که برگه ای به دست بدهد، در مسائل شخصی همان قدر پنهانکاری می کرد که در مسائل اجتماعی. عادتش شده بود.

در نور کم رنگ آسانسور نگاهش کرد. پشت مژه های بلند، هنوز بلند، دو مردمک سیاه، غوطه ور در نم اشک نگاهش می کرد. قطره ای درشت بر گود نای پره بینیش نشسته بود. تا باز دست به ناخواست دراز نشود از مینا گفت. گفته بود: «من حالا روی زمینم، با همین عیب و حسنهایی که هست می سازم.» بعد، وقتی به خیابان رسیدند و با هم می رفتند در هوایی که بوی نم می داد و بازتاب نور چراغهای سرتیرها در کف آبی بر پیاده رویا کف خیابان می دید، جاهای خالی داستانش را پر می کرد. گفت: من البته اول شیفته آن موهای سیاه و شلال مینا شدم، اما راستش بیشتر آن نقص کوچک شکستگی دندانانش پابندم کرد. گوشه دندان نیشش شکسته بود که

خننده‌هاش را شیرین می‌کرد، انگار که آدم عمری به هوای آبی سرد و عمیق و البته زلال بدود، بعد برسد به مظهر قناتی که فقط باریکه‌ی آبی داشته باشد، جاری و سرد. خوب، همیشه آدم می‌داند که جاهای دیگری هم هست، ولی می‌ماند.

- پس تو هم باخته‌ای؟

- چی؟

- همین که گفتم، خودت هم نوشته‌ای، یا هیچ چیز یا همه چیز. از کوچه باغ می‌رفتند. بازویش را صنم بانو گرفته بود و می‌بردش. کوچه باغ بود و گاهی چراغی روشن بود و فاصله به فاصله چراغ تیرهای پایه کوتاه. پارس سگ که کنار دستش بلند شد صنم بانو بازویش را کشید. می‌خندید: باز یادم رفت. دوباره به پیاده‌رو برگشتند، گفت: همین نزدیکیها دریاچه‌ای هست. شبها باید جالب باشد. کازینوی هم هست که من نرفته‌ام، خیلی باید گران باشد.

ساکت از پلکانی بالا رفتند. باریکه‌راهی بود بر سر خط قطار. چراغهای ایستگاه روشن بود. بر نیمکت همین پایین دو نفر نشسته بودند. دو بسته سیگار از ماشین سکه‌ای سر چهارراه گرفت. باز دست در بازویش انداخت، گفت: اخمها را باز کن، من هم باخته‌ام، ولی راستش فکر می‌کنم هنوز هم دیر نیست. اگر این خانه را قبول کردم یا گاهی کتابهایی که برایم از اینجا و آنجا می‌گیرد قبول می‌کنم، برای این است که دیگر نمی‌خواهم نگرانیهای کوچک خردم کند.

چه می‌بایست بگوید؟ از خانه زبان بعد که برمی‌گشتند گفت. از عرض دو خیابان دیگر که گذشتند دریاچه را دید، آبی راکد و سایه‌دار که در انتها تاریک بود و وهم درختهایی که گاهی سوسوی دیواره‌شان را می‌شکست. از کازینو تنها انعکاس نور در و پنجره‌هاش را در آب ساکن می‌دید. سیگاری روشن کرد. دست راست حالا آزاد بود. صنم بانو هم می‌کشید. ندیدش که به کجا نگاه می‌کند. خودش دست بر سردی نرده‌ها می‌رفت. آن پایین در سایه دیواره چند اردک با هم شنا می‌کردند. صنم بانو هم ایستاد، گفت: باز هم همان پنج تا هستند.

می چرخیدند و یکی گاهی نوکی به آب می زد و بالی سنگین تکان می داد. صنم بانو گفت: یکی دیگر هم بود، حالا نیستش. در سایه ساقه های کناره آن طرفتر بود و تنها می گشت. نوک به آب می زد و دم تکان می داد و گاهی حتی پری می افشاند و همان حوالی در سایه دیواره و ساقه های سبز دور می زد. صنم بانو گفت: خودش است، همیشه تنهاست، ولی من هیچ وقت دلم برایش نمی سوزد. خودش خواسته است. اما انجا يك قوه هست. . . نه، نه، خودت که ببینیش می فهمی.

به سایه های این طرف اشاره می کرد که دیگر وهم درخت نبودند و در بادی که می وزید سنگین و کند تکان می خوردند. به خیابانی پیچیدند که باریک بود و درختی و پیچ می خورد. ماشینی رد شد. صنم بانو از بچه هایش گفت که کی آمدند. اول سیامک را فرستاده بودند و بعد زهره را. زهره دانشگاهها که تعطیل می شود، می آید. زیبا با مهندس می آید و خودش می ماند. پدر شصت و سه سگته می کند و نه ماه بی هوش و گوش می افتد. صنم بانو خانه پدر اینها بوده، بعد می آید. به دروازه ای چوبی و نیمه باز رسیدند، گفت: پنج ماه بیشتر تاب نیاوردم، يك شب که دیدم دیگر نمی توانم، گفتم می روم سیگاری بگیرم، بعد هم رفتم خانه دوستی، حالا هم اینجا هستم.

از اینها چه توانسته بود بفهمد؟ به قول مینا مهم رنگ لباسی است که می پوشیم. می گفت: اگر یادداشت نکنی بعد یادت می رود.

هیچ چیز را به جد یادداشت نکرده بود، اما باریکه راه میان درختها یادش بود که تاریک شد و وهم شاخه یا تنه ای ماند و بویی که بوی نم بود و بوی علف و انگار بوی صمغ کاجی که نمی دیدند و بعد بوی لجن و بوی حضور سنگین آب. دستش را به دست صنم بانو داده بود و می گفت که چرا حالا قانع است و فکر می کند هرکس جای کوچکی دارد که اغلب برایش درست کرده اند و او اگر بتواند می خواهد از همین جای كوچك بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته اند. گفت: وقتی که به امکانات شاعران سبعة معلقه فکر می کنم، دلم برایشان می سوزد: سیاه چادری بوده و چند شتر و ماندابی یا چاه آبی شور و معشوقی که با کاروانی رفته، آن وقت آنها از همین چیزها گفته اند. منوچهری خودمان مثلاً سوار بر شتر از بیابانی گذشته

و ابزارش خورشید و ماه بوده و باران. اگر حق همین چیزها را خوب ادا کرده باشد، من فکر می‌کنم نباخته.

صنم بانو گفت: بله، بله، فهمیدم، بقیه‌اش باشد برای بعد. می‌ترسم بپرد برود.

اول چند نور دید و انعکاسشان را در آب. دریاچه دیواره‌ای نداشت و از نور چراغهای بلوار این طرف روشن بود. صنم بانو دستش را کشید. برکنده‌ای نشست. صنم بانو گفت: پشت آن درخت است. صدایی شنید که انگار پری بود که برآب می‌خورد. صنم بانو گفت: کفشهای را در بیاور.

برسرمای علف و شب‌نم نشستند. صدا از پشت درخت می‌آمد. بید نبود، اما بر لب آب ایستاده بود. اول سرش را دید و بعد گردنش را، بعد دوباره برگشت به سایه درخت. گرمای زمزمه او به لاله گوشش خورد: می‌بینیش؟

بردستش زد که برزانوی او بود.

این بار بیشتر دیدش. دور زد. با گردن برافراشته آمد، نیم‌دایره‌ای در نور چراغهای روبرو زد و باز برگشت به سایه‌ای که پشت درخت تاریک لب آب بود. پرسید: هرشب می‌آید اینجا؟ زیرگوشش با آن وزش ملایم و گرم نفسش گفت: بلند حرف نزن، می‌پرد.

باز آمد و دور زد، بالی هم افشاند، انگار بخواهد بپرد، اما نپرید. دوبال سفید و کشیده‌اش را بر سطح آب لغزاند و باز برگشت به سایه پشت درخت لب آب.

بی‌آنکه رو به او کند آهسته پرسید: پرسیدم هرشب می‌آید اینجا؟

- چی گفتی؟

- گفتم هرشب می‌آید اینجا، تنها؟

- من سه بار آمده‌ام اینجا، تنها، دوبار فقط او را دیده‌ام که آمده و آنجا پشت آن درخت پناه گرفته.

- پس این هم باخته است؟

- شاید، نمی‌دانم.

- اما ما می دانیم و باز ادامه می دهیم.

انگار می پرسید، حالا هم سؤالش همین بود، یا مسئله اش. برهنه پا برسرهای چمنی یا علفی که نمی دید نشسته بود. دو کف دست هم برچمن گذاشته بود، ستون تن. صنم بانو گفت: دیگران را نمی دانم. هرکس به دلیلی ادامه می دهد، بچه ها مثلاً، یا آینده ای که معلوم نیست بهتر از این باشد. اغلب البته فقط ادامه می دهند به حکم غریزه، برای اینکه فقط باشند.

- خوب، آدم اگر بپذیرد به تمهیدی می تواند این شکست را به برد تبدیل کند.

- مثل تو که می خواهی بنویسی؟

- من البته می خواهم بنویسم، چون ما اصلاً ننوشته ایم، چون به نحوه نوشتن هیچ فکر نکرده ایم که مثلاً این را، این تاریکی را و آن قوی تو را چطور می شود نوشت، همه اش کلی بافی بوده است. گاهی هم ذهنیت راوی است، انگار قو را به لعاب ذهن بپوشانیم، طوری که انگار خود قو نبوده است. من این طور می خواهم بنویسم، طوری که پشت قو هیچ چیز نباشد.

ناگهان خواند صنم بانو بلند و غلتان و به انگلیسی:

مسکین نشسته بود زیر درخت افرا

و اه می کشید

و می خواند: بید بید بید

دو دست گذاشته بر سینه

و سر بر دو کاسه زانوان

می خواند: بید، بید، بید...

صدای پرزدن را شنیده بود و حالا می دید که دو بال سفید و کشیده را بر سطح آب می کشد و می رود، گفت: می بینی، همیشه همین است. هیچ چیز یا همه چیز حرف پرتی است، نمی شود هم خواند و هم انتظار داشت که قو بماند.

- پس حالا هیچ کس دیگر بید نمی شود؟

که اینجا یا جایی دیگر بایستد آن قدر که پایش ریشه بدواند و دو دستش

شاخه شود و جوانه بزند و موهایش شلال بشود، اویخته برسطح ساکت بی موج؟ حرفی نزده بود.

Core Question of the book

صنم بانو گفت: چرا ساکتی؟
- داشتم فکر می کردم.
- نتیجه؟

باز حرفی نزد. صنم بانو گفت: بله، می دانم، داری فکر می کنی این دیگر خوشخیالی است. نقصی باید داشته باشد آن آدم. رسمش همین است که حالا هست، مثل من که هیچ وقت همان نبوده ام که تو نوشته ای؛ خود تو هم هیچ وقت با کسی نبوده ای که به ارزو خواسته ای.
باز خواند، امسته این بار:

می خواند: بید بید، بید

می خواند: بید

تو تاج گل من خواهی بود.

اما در صدایش حق حق بود. دست دراز کرد و گذاشت بردستی که انگار برکاسه زانو بود. سیاهیش را می دید: سری خم شده برزانوی به بغل گرفته. موهای شلال را برجلو صورت اویخته بود. می خواست بر موها دست بکشد، ولی صدایی آمد. قو آمده بود و دور می زد. گفت: آمد. سربلند کرد و تکاند و موها را برشانه ریخت. گفت: برویم، درست نیست بی خانمانش کنیم. شبها گمانم اینجا می ماند.
انگار بگوید تو برگرد.

به خیابان که رسیدند او از زبان، نه، خانه زبان گفته بود که تنها ریشه ای است که دارد. گفت: من فقط همین را دارم، از پس آن همه تاخت و تازها فقط همین برایمان مانده است. هر بار که کسی آمده است و آن خاک را به خیش کشیده است با همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده ایم، مجموعمان کرده اند، گفته ایم که چه کردند مثلاً غزان یا مغولان و مانده ایم، ولی راستش ننوشته ایم، فقط گفته ایم که آمدند و کشتند و سوختند و رفتند. از شکل و شمایلشان حرفی نیست و یا اینکه دور آتش که می نشستند، پشت به آن مناره سر آدمها، پوزارشان به پا بود یا نه.

به کافه ای رفتند و چیزی نوشیدند. صنم بانو از خودش گفت که همه

کاری کرده بود. انجا تعلیم نقاشی دیده بود و حتی آواز، بعد دیگر فقط خوانده بود؛ وقتی سعید سفر بود یا دیر می آمد می خوانده. گفت: من نمی توانم خوب شرح بدهم. خودت باید مجسم کنی که چطور بوده. بچه ها که می خوابیدند تازه زندگی من شروع می شد. میزم توی اتاق خواب بود. سعید هر کتابی را که در می آمد می خرید، خودم هم می خریدم ولی همین طوری می خواندم بی هیچ قاعده ای، گاهی فقط چند صفحه ای می خواندم و بعد می رفتم سراغ کتاب یا مجله ای تا وقتی می دیدم که دیر وقت است و من مدتهاست فقط همین را می خواندم. بقیه را می بردم می گذاشتم توی قفسه ها و با همان می رفتم توی تخت خواب. قبل از اینکه خوابم ببرد می گذاشتمش زیر تخت تا اگر آمد نبیند. وقتی بودش جلوش نمی خواندم. راستش اوایل وقت پیدا نمی کردم، چون اگر بودش يك دسته مهمان می آورد، گفتم انگار، همه هم جوان بودند، حالا می فهمم که چرا. کارش همین بود، مستشان می کرد و بالاخره می فهمید چه کاره اند. اینجا خودش گفت. می گفت: «دیدي که حق با من بود؟»

پرسید: خواهرها حالا کجا هستند؟

- رخساره انجاست، کتابها را او برایم می فرستد. بدش نیست. مینوبا پسرخاله مان ازدواج کرد. گرمسار زندگی می کند. دبیر است و پنج تا بچه دارد. عید به عید کارت تبریک می فرستد.

بر دو چهار پایه نشسته بودند. خلوت بود. گذری گاهی کسی می آمد و چیزی می خورد می رفت. سر جك پات دو نفر بودند که انگار به نوبت بازی می کردند. متصدی بار بلند قد بود و بور. موهایش را به دست چپ از روی چشم چپ پس می زد. دست در کیفش کرد. آینه دردار را لمس کرد. اگر حالا می دادش می توانست برود. تا سوم خرداد هفت هشت روزی، نه، درست یازده روز وقت داشت. ندیده خیلی داشت. آینه را در آورد، گفت: می بخشی، برای من همین مانده است، امیدوارم خوش بپاید.

گرفت و گفت متشکرم، اما خوشحال نشد. پرسید: خوش نیامد؟

- چرا، ولی اخر این آینه راستش فقط آینه نیست. یادت که هست؟

آینه را برپایه تکیه داد و درش را باز کرد. سرخم کرده چیزی را می دید که او نمی توانست ببیند.

گفت: تو که حالا نمی خواهی بروی؟

- چطور؟

- فردا که می دانی تعطیل است.

سرانگشت بر پلک چشم کشید و بعد دو چین کنار لب را صاف کرد، به دو انگشت. وقتی سربلند کرد باز هم بودند. گفت: البته میل خودت است. من حالا به جد می خواهم تو بمانی، بیشتر هم به خاطر خودت. چون فکر می کنم زیادی دهاتی هستی، مثل...

دیگر چه گفت که حالا یادش نمی آمد؟ چرا گذاشت، صنم بانو، به اینجا بکشاند که بگوید: «می دانی که من به مینا قول داده ام دست کم رثوس مطالب را یادداشت کنم،»؟ شاید هم به عمد رنجاندش تا تلخش کند. گفته بود: زنها که فقط خال نیستند یا موی سیاه ریخته برشانه، به قول تو. جسم البته مهم است. برای وصف این بابا که ان پشت نشسته و هی دسته را تکان می دهد که ببرد البته می شود از این پیراهن استین کوتاهش گفت یا آن موهای خرمایی بلندش و نمی دانم نیمرخش که به مجسمه های رمی می ماند، اما اینها را او به عمد اشکار کرده تا چیزی را پنهان کند که گمانم در خلوت فقط بشود دید، در يك لحظه که خواب باشد یا نشسته باشد، خیره به فنجان قهوه اش.

زن و مردی آمدند، پنجاه و چند ساله و هم قد، بازو در بازو. با متصدی بار آشنا بودند. مرد چاقتر بود و بارانی بردوش داشت و زن همه اش حرف می زد و یله می شد برشانه شوهرش، یا هرکه بود.

سیگاری آتش زد. صنم بانو سری تکان داد که نمی خواهد. گفت: معذرت می خواهم که گفتم دهاتی.

- خواهش می کنم.

- پس دلخوری؟

- خوب، بله.

بعد هم گفته بود که ما هنوز وقتی دلمان می گیرد حافظ می خوانیم، در جدلهامان به مثنوی استناد می کنیم، یعنی گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد، به نگاهمان به اینجا، به این زن مست یا ان قو، شکل می دهد، اصلاً قالب نگاه ما را به همه چیز از پیش تعیین می کند. خوب، سخت

است دل کنند.

حالا می دانست که باید از مینیاتورها بگوید، از سیاه دانه که بررخسار می دیدند و خم اندر خم گیسو که ماه زده را زنجیر بود. گفته بود: پس کتابها کجا بود که من ندیدم؟

- من که گفتم، توی آن یکی اتاق است. خانه زبان من آنجاست. دست در دست از پل گذشتند و از دو چهار راه. به راست پیچیدند. و به بلواری رسیدند که ندیده بود. صنم بانو به سردری اشاره کرد و گفت که اینجا کار می کند. اما او منتظر بود به کوچه باریک برسند و آن چراغ خواب و صدای پارس سگ که ناگهان کنار دستش می ترکید. بر لبه جدولی ایستاد تا ماشینها رد شوند. تا اینجا، حالا مطمئن بود، هردو ساکت بودند. صنم بانو گفت: پدرم تو را خیلی دوست داشت، مثل پسرش، اما بعدها وقتی یکی دو کارت را دادم که بخواند اسمت را گذاشته بود نمک به حرام. چرا؟

- مریم را ندادم بهش، نترس. عروسی را هم ندادم. از «آخرین جام» بدش آمد، همان که مشیت می زند توی صورت آدمی که هیچ کاره است و بعد می فهمد شکل پدرش بوده است با همان لباس کار و دستی که پینه داشته.

- صداقت راستش اصلاً نمی تواند آدم را تبرئه کند. - می دانم، ولی پدرم می گفت: «این نمک به حرام ریشه اش از ماست وگرنه هنوز هم معلم ده بود.» بعد هم حاضر نشد چیز دیگری از تو بخواند.

چراغ دربان خاموش بود. توی آسانسور سبیلش را دید. حالا هم می دید. به دو انگشت شست و شهادت، صاف می کرد و می گفت: «بیا پسر، تعریف کن ببینم امروز کی برد». نمک به حرام بوده یعنی؟ باخته بودند همه. اما مگر برنده ای هم هست؟ دست به نرده می رفت. این زندگی که کرده بود مصالح چند کار را می توانست بدهد که فکر کرده بود می تواند شکاف میان گسلها را پر کند که هی تبار او از پس هرایلغار به تخته پاره های این زبان پلی بسته بودندشان لرزان و آمده بودند و حالا هم بودند، دهاتیهای انگشت به دهان؟ نه، نمی توانست. گفت: راستش، من فکر می کنم

هرکس فقط متعهد به همان منظر خودش باید باشد، دینش را به همین چیزها که دور و برش هست باید ادا کند. من باید بروم، اگر بشود همین فردا.

- فردا؟ خوب، می توانی؛ اگر بلیت باشد، همین فردا هم می توانی بروی.

کلید در را چرخاند و بازش کرد. تاریک بود. دست دراز کرد، و کلیدی را انگار زد، گفت: خوب، همین جاست. از پله ها که رفتی بالا خودت می توانی راحت را پیدا کنی. من بعد می ایم.

پله ها چوبی بود و چرخان. پاگردی نداشت. دست بر دو نرده بالا می رفت. مستطیل نیمه روشن به کجا می رسید؟ اگر خودش می خواست بنویسد به جسدی می رساند این ابراهیم یا هرکس دیگر را. ایستاد و گوش داد. از آن پایین صدای موسیقی می آمد. نرم نرم انگار کسی نغمه ای را می زد و باز می زد با تغییرهای کوچک. فکر کرد اگر مهندس سعید ایمانی باشد نشسته بر کاناپه ای چرمی، مثل همان روز که بردش و لیوان پر را گرفت جلو او، چه باید بکند؟ گاهی حتی تن سرد طناب پیچ شده را در انتهای این جور پله ها برتختی می خوابانند تا داستان برسد به آن پایان محتم، انگار که آدم باشد یا نه، بالاخره همان می شود که رقم زده اند. پا برلبه پله می مالید، دست برنرده. بودند. با اینهمه چرا او را به این اصرار و با این همه تمهید کشانده بود به اینجا صنمش؟ بالا رفت و سردرهای دم کرده برآورد. آن روبرو میزی بود و چراغ مطالعه ای روشن روبه سطح میز. یک صندلی هم پشت میز بود. کتابهایی هم بر میز برهم نهاده بود. میانه اتاق سربر آورده بود. سقف شیب داشت و از راست به چپ. چوبی بود انگار. چراغی کوچک هم این طرف به سقف بود که نه دیوار روبرو که کتابها را روشن می کرد. تختی هم جلو قفسه بود. قفسه سرتاسری بود. بالا آمد. پا برپارکت کف گذاشت. بازهم قفسه بود. چراغهای روبه قفسه های دیگر را هم بر سقف دید. کلیدهایشان را بعد پیدا کرد. تخت تک نفره بود، سه کنج اتاق. دری هم بود. چراغش را روشن کرد. حمام و دستشویی بود. اما آشپزخانه ای نداشت یا کمدی برای لباس. از کدام قفسه شروع کرد که یادش آمد اینها را ندارد؟ مجله هایش اغلب ناقص بود و اینجا همه جلد

شده کنار هم چیده شده بود. هر قفسه هم مخصوص عنوانی بود که بالای قفسه نوشته بود. داستانها به ترتیب الفبایی نام نویسنده بود. کتابهای خودش هم بود، به ترتیب سال انتشار. گذشت. چقدر کتاب سوزانده بود، یا سوزانده بودند در این سالها که او هم زیسته بود؟ در قفسه ها گاهی چاپ اول اثری را می دید که چاپ چندمش را به قیمت بالا خریده بود. مهر کتابخانه شخصی سعید ایمانی داشتند کتابهای سیاسی جلد مقوایی. می دانست گاهی کتابی را علامت می گذاشتند تا اگر به خانه ای یافتند ردش را بگیرند و همه زنجیر را حلقه حلقه پیدا کنند. کجا بود که وصفی داده بود از کتابخانه ای کوچک با میزی در وسط؟ بر میز، پشت بسته کتابهای هنوز باز نشده و بسته ای که تمبر آلمان داشت، ماشین تحریر را دید. کوچک بود و برقی. نگاه کرد، نشسته بر پشت میز، به دور تا دور. جز در حمام و دستشویی دری دیگر نبود یا مثلاً پرده ای تا پشتش دری باشد تا بشود مرده ای را یا دیوانه ای به تخت بسته را در آن سونهان کرد. با مینا چمدان کتاب را کنار جاده گذاشتند و سوار شدند و رفتند. از گونی پر از کتابی، خودش ماخ اولای نیما را برداشته بود. سوزانده بودند بعضیها، خودش هم، بر پشت بام و در یک حلب. در دیوار کدام امامزاده بوده که کتابها را دیده بودند، مثل خشت چیده؟ اسفند پنجاه و دو اول کتابهایش را در صندوق عقب ریختند در دو چادر شب که در صندوقخانه پیدا شده بود و بعد گفته بودند سوار شو. نکند ایمانی اینها را از مخزن همانجا به خانه آورده است؟ کتابهای او را که دیگر ندادند، گفتند دادیم زیر ماشین برش. حالا بودند، اینجا. سیگاری روشن کرد. از ادب کهن هرچه به یاد داشت بود. ناقصی حتماً داشت که می شد کم کم برطرف کرد. خانه زبانش یعنی همینها بود؟ نسخه های خطی هم اینجا در موزه هایشان آن قدر بود که مستی یک عمر را نه، که عمرها را کفاف می داد. یک کاناپه و دو مبل راحتی هم آن جلو بود برگرد میزی که دسته گلی بر آن بود و یک ظرف تنقلات حتماً. مجسمه بودا هم بر عسلی بود. برگشت. درست حدس زده بود، کتابهای نقاشی پشت سرش در قفسه های پایینی بود. کتابی قطور را برداشت. هنر مجسمه سازی یونانی بود. پیکره هایی با همان قاعده طلایی. واقعشان را در موزه لوور، اگر می خواست، می توانست ببیند، کامل آن قدر که انگار اگر کسی هم

نگاهشان نمی کرد همچنان بودند. به یاد شکستگی دندان مینا چرا افتاد؟ وقتی می خندید پیدا می شد. همین نقص پابندش کرده بود؟ اما این نظم سرش را به دوار دچار می کرد. گاهی برکاغذ سیگاری می نوشت، حتی در دفترچه مشق یاسمن. با اینهمه پاره های تن او را اینجا فراهم کرده بودند. - قهوه می خوری؟

سینی به دست ایستاده بود، با همان بلوز و شلوار که بیرون هم تنش بود. برسرش حوله ای پیچیده بود. صدای موسیقی را چرا نشنیده بود؟ - خیلی کامل است.

- نه، هیچ وقت هیچ چیز کامل نیست. رخساره تازگیها کمتر می رسد بفروستند. آن بسته را سیامک فرستاده.

گفت: کامپیوتر هم اگر بود دیگر کامل کامل می شد.

- می دانم. در کتابخانه داریم، من هم، ای بلدم، ولی...

سینی قهوه را برمیز گذاشته بود و فنجان قهوه به دست نگاهش می کرد،

گفت: ببینم مسخره ام داری می کنی؟

- نه، ولی یکدفعه یادم آمد که مجله هایی که از پدرت می گرفتم

می خواندم اغلب ناقصی داشتند. چند تا به من می داد، بعد می دیدم که

دنباله داستان را نمی توانم پیدا کنم. پدرت می گفت: «من که منظم

نمی خرم. گاهی می خرم ببینم چه خبر است.» خوب، من همیشه همین

طور مطالعه کرده ام. عادت هم نکرده ام از کتابخانه ها استفاده کنم. چه

فایده دارد که بروم؟ کتاب باید مال خود ادم باشد.

- خوب، حالا این نظم مگر چه اشکالی دارد؟

- آن مجله ها را که نداری، یا دنباله آتیلا را و نمی دانم شماره صد و سوم

«سپید و سیاه» را.

- اینها به چه درد می خورد؟

- نه دیگر نمی خواهمشان، چون خودم آن خلأ را پر کرده ام. من همین

طوری هم می نویسم. وقتی که همه چیز برتوالی زمان به خاطر بیاید دیگر

نوشتن ندارد.

- پس من...؟

باز سکوت کرد، نشست بر دسته کاناپه. فنجان قهوه اش را به لب گرفته

بود. چه می‌خواست بگوید؟ این شکاف را حالا هم حتی نمی‌توانست پر کند. وقتی که از شکسته دلی گفت صنم بانو بلند شد و گفت: «من که رفتم بخوابم»؟ پشت به او نشسته بود و مجموعه‌های نقاشی را می‌دید، ورق می‌زد و گاهی فقط دقت می‌کرد. این یادش بود. از پایین صدای موسیقی ایرانی همچنان می‌آمد و بعد: «پیشان خاطران رفتند» را شنیده بود و باز ورق زده بود. مینامی‌گوید: «برای من هیچ لحظه‌ای کم‌ارجتر از لحظه دیگر نیست. برای همین است شاید که نمی‌توانم بنویسم.» کاش همه وقایع این لحظات را می‌توانست بنویسد، با همان توالی که اتفاق افتاد. نمی‌شد. هفتاد من کاغذ هم بیشتر می‌خواهد. نمی‌شود. انگار وقتی مجموعه‌ای از شاگال را دید برخاست، چند تا رانگاه کرد، گفت: اینجا می‌دانم از درون هم گفته‌اند، حتی از رؤیایی که در بیداری نیز می‌بینیم، اما راستش حتی وقتی گذر اندیشه و خاطره‌ها را در لایه پیش زبانی ثبت می‌کنند باز زیادی منطقی هستند، همه چیز هم دست آخر همان توازن و هماهنگی باستانی را دارد. اما ما، به هر دلیل که بوده در یک بیت، در صفحه‌ای به قطع مرقعه‌امان مجبور بوده‌ایم حرفمان را بزنیم، مثلاً مرقع یا جنگ رابایست بشود در جیب پنهان کرد و بیت را هم به حافظه سپرد. در قصه ظاهراً راه تفضیل رفته‌ایم، ولی وقتی دقت کنیم می‌بینیم هربار به قسمتی از قصه اشاره کرده‌اند، مثل قصه یوسف قرآن یا قصه اولیا در تذکرها. هربار به نقل از شاهی او را خواسته‌اند بسازند. مثلاً فرض کن اگر هربار ما به جزئی از این فنجان اشاره کنیم که عیناً خود آن جزء هم نباشد لامحاله خود فنجان، یا بهتر وجود فنجان را بیدار می‌کند، نتیجه اینکه از این همه منظرهای گوناگون یا حتی همگون چیزی در ذهن ما بیدار می‌شود که وجود است، یا چیزی است که نه وابسته به نگرنده است و نه قائم به مکان و زمان خودش. این، من فکر می‌کنم...

- تو را به خدا بس کن، ابراهیم.

با پشت دست چپ هم می‌راندش. مجموعه رابست و پشت میز نشست: مقصود؟

- همین که گفتم، چون تو هم طوری حرف می‌زنی انگار اینها دیونیسوسی نبوده‌اند یا ناخود آگاه را و همان ناخود آگاه جمعی را کشف یا

لا اقل وضع نکرده‌اند.

- من که گفتم مقصودم این حرفها نیست، حتی این نوع کار، شهودی هم نیست.

- به فرض که چیز نوظهوری باشد، فقط یکی دو سال یا گیرم ده سال نوظهور خواهد بود. مگر ندیدی؟

- چی را؟

- دیوار برلن را.

- دیوار برلن چه ربطی به بحث ما دارد؟

- چرا ندارد؟ غرب معده‌اش خیلی عظیم و پر قدرت است، هرچیزی را می‌تواند هضم کند، حالا دارد اروپا شرقی را می‌بلعد و بعد هم شوروی را به رنگ خودش در می‌آورد.

- بله، می‌دانم، ولی من داشتم چیز دیگری می‌گفتم.

- که اینجا نداشته‌اند یا توی موزه‌هاشان مصالح فکر بکر تور را طبقه‌بندی نکرده‌اند؟

از لبهٔ مبل بلند شد. موهایش را با حوله خشک کرد، گفت: خودت را داری گول می‌زنی. صاف و ساده بگو من به اینجا وابسته‌ام، من کودکیم را همان طور که از ورای آن سالها می‌بینمش دوست دارم و نمی‌خواهم با ماندن در اینجا از خواب بیدار شوم.

حوله بر دوش، انگشت شهادت رو به او تکان می‌داد: سمنویا سمنی فقط در خاطرهٔ من و تو هست، من حالا چهل و سه ساله‌ام و هستم.

دست دراز کرد و فنجان او را هم در سینی گذاشت، گفت: عذر می‌خواهم که عصبانی شدم، ولی حقیقتش این است که حرفها را هم ما از مستشرقهای اینجا گرفته‌ایم، از ماسینیون مثلاً؛ نه، نه، از کربن.

- مهم نیست که از کی گرفته‌ایم، اگر واقعاً ما همین باشیم که آنها می‌گویند به جای جنگ با هستی می‌شود به صلح با جهان رسید.

- صلح با جهان انهم از پس شکسته دلی؟

- یك چنین چیزی. فرض کن اگر یکی هربار به چند جمله از چیزی بگوید که به قول تو به شیرۀ معدی ذهن او اغشته است دست آخر آن چیز خود، بی‌واسطهٔ من راوی یا خواننده حتی، حاضر می‌شود، فقط البته شرط

اولش این است که آن وصف یا روایت ازان جزء نباید کامل باشد. شاید چون بعد از مینا گفته بود صنم بانو گفت می رود که بخوابد. گفته بود: مینا دندان نیشش، اینجا، شکسته است. اولین بار که دیدم فهمیدم چرا این همه مدت دندانهایش رانده بودم. صلح با جهان بیدار کردن جزء جهان است از طریق چیزی که هم جزئی از جهان است و هم نیست.

گفت که می رود و رفت و بر سر دهانه پله ها گفت: من راستش می خواستم با تو مصالحه کنم تا شاید به قول خودت مجموع بشوی، ولی تو نخواستی، چون فکر کردی نمی تواند واقعی باشد. چرخید و رفت، پله به پله فرو می رفت، انگار مجسمه ای کار فدیاس و بر ستونی چرخان. کامل بود. خودش مجموع نبود یعنی؟ می نوشت تا نگذارد به پرده غیب برود. پس هنوز هم شکسته بود با آن کتابها که حالا دیگر نداشت و آنهمه که هنوز در کارتهای طناب پیچ شده در اتاق انباری بود، اصلاً پخش بود، پخش و پلا. سیمین عکس طاهر را قاب کرده به دیوار روبه روی تختش آویخته بود. از امسال برای کنکور می خواند. می گفت: «هرجا شد، شد، از خانه نشینی که بهتر است.» بلندتر از مینا شده بود و اما هنوز «ش» را مثل «ژ» تلفظ می کرد. فردا اگر می رفت زودتر از جواب نامه سیمین می رسید. آبخور سبیلش را همیشه یاسمن برایش می زد. همینها بود رشته ای که او را کشید تا برود و باز...؟ واقعاً اگر تکه تکه توهم واقعیت را ایجاد کنیم خود جهان حضوری بی واسطه خواهد داشت؟ خوش خیال آدمی که او بود. محور یا لااقل کانونی می خواهد. صنمش را این سالها مدام شکسته بود و هر بار تکه ایش را داده بود به کسی، حتی در تراش بینی مینا بینی او را دیده بود که پابند شده بود و حالا خود چهل و چند ساله اش آن پایین بود و انگار داشت تلفن می کرد. تلفن برعسلی کنار تخت بود. پس دو شاخه اش را باز وصل کرده بود. به سعید ایمانی اگر زنگ بزند، دست او هم در کار بوده. کتابها را نگاه می کرد؛ نگاه می کرد، اما نمی دید. کتابی زیر بغلش بود. اینجا راست می گفت صنم، تکه های همه شکستگیهای اعصار را در موزه هاشان مجموعه کرده بودند و سپرده بودند به شیرۀ این معدۀ عظیم که پشت این دیوارهای

بی پنجره

نیمه راه پلکان ایستاد. شنید که روی تلفن می زند. به کی مگر تلفن کرده بود؟ برگشت و فرهنگ فارسی به فرانسه را روی میز گذاشت. همچنان تقه بر تلفن می زد. صدای زنگی هم آمد، شبیه چهچه بود. کیفش را کجا گذاشته بود؟ صدای پایش را شنیده بود. اگر برمی گشت به بهانه کیف، حتماً می رفت. در خروجی را، دیده بود، که صنم بانو قفل کرد. دربان را بیدار می کرد و به اشاره می فهماند که باید برود. به مینا می گفت که آینه دردار را روی میز مهمانخانه ای جا گذاشته است. اگر می شد که دروغی بیافد هرچند کچک، پس بزرگترش را می شد بافت. از ترس مینا نبود که پشت پرده آویخته ایستاد و گوش داد. صنم بانو به فرانسوی حرف می زد.

گفت: اجازه می فرمایید؟

- خواهش می کنم.

- فقط خواستم ببینم کیف من اینجاست؟

- همان بالا بود، روی تخت، نه، روی میز تحریر.

نکند روی تخت باشد برهنه یا پوشیده مثل کولیهای گویا که به مخده تکیه زده اند؟ اعدام سوم ماه مه راهم دیده بود. پیراهن سفید گشاد بر تن و خردلی شلوار طوری به پا؛ و دو دست برافراشته، منتظر تامگر آتش کنند صف تیره پوشان ناپلئون. نور از کجا می تابد که او فقط روشن است و دو پهلوی از مکعبی که روبروی اوست؟ کاش می توانست برگردد و باز ببیند. اولین بار بر جلد کتابی دیده بودش که حالا نداشت. تا پایشان به اینجا می رسد جدا می شوند. خیالبازی با شمایل آن که مویی دارد و میانی میراث او بود. اگر کامل باشد، اگر دایره ای بسته، نیمه دیگری نمی خواهد. تن و پای آدمی دارد ریشه مهر گیاه که هرکدام بی آن دیگری ناقص است. تجربه می کنند اینجا. به عربی بیروح الصنم هم می گویند. مطمئن نبود. ندیده بود که چه فرهنگهایی دارد. ظهرهای چهارشنبه پول نان و قاتق را می داد به جزوه رمانی که هر هفته باز دنباله داشت. حالا او عادت داشت که آخر را همان اول بگوید. تکه تکه می نوشت، نه، تکه های تن او را به هرکس داده بود. صنم بانو گفت: بفرمایید، حضرت آقا، کفشهاتان را هم همان دم در بکنید.

مگر چقدر معطل کرده بود که صنم کاناپه را تخت کرده بود؟ خوابیده بود و شمدی را بر تن پیچیده بود. چراغ روی میزی روشن بود. توك يك شست پایش بیرون بود؛ لاک زده. پای راست بود. شمد سفید را تا زیر چانه اش کشیده بود، با چشمهای بسته. به موسیقی گوش می داد. کسی می خواند، به انگلیسی. بید نبود. پرسید: خوابی؟

گوشه تخت خوابیده بود. شمدی هم برای او گذاشته بود و يك زیر شلواری. گوشه پتویی هم از زیر شمد پیدا بود. از رنگ نارنجی شستش می شد فهمید که زنده است. سینه اش هم بالا و پایین می رفت. باز پرسید: خوابی صنم؟

بالشی هم برای او گذاشته بود با روبالشی گلدوزی شده: يك شاخه با سه برگ سبز مضرس و دو غنچه. زیر سیگاری در فاصله دو بالش بود. سینی با دو فنجان خالی هم کنار گذاشته بود که اگر او هم دراز می کشید حایل او می شد. پشت به او بر لبه تخت نشست و جورابش را کند و شلوارش را زیر شلوار را پوشید. پرسید: آن شب یادت می آید که صفیه آمده بود به خانه تان؟

پیراهنش را هم که کند جوابی نشنید. بلند شد و شلوار و پیراهنش را به چوب رخت آویخت. رب دوشامبری از چوب رخت آویخته بود. بلوزش را پوشید. بزکش را پاك کرده بود. لبهای بی رنگش نیم شکفته بود. مژه ها بر خواب گونه، حالا، سایه می انداخت. به دستشویی رفت. بلوز برایش گشاد بود. بر سر آستین قهوه ایش قیطانی را کج دوخته بودند. یخه اش هم قهوه ای بود و لبه آستینها، بر متن خردلی خود بلوز که خال خالهای سیاه داشت. شانه ها و یخه تای لباس نورا داشت. به سینه اش نگاه کرد و موهای سفید را دید، پل دنداننش را در آورد، شست و سرجایش گذاشت. موهای جلوسرش داشت می ریخت. باخته بود یعنی؟ مینا می گفت: «تورا به خدا عصرها هم صورتت را اصلاح کن.» توك و توك موهای سفید سبیلش را سیمین می کند، می گفت: «اقلاً به فکر مامان بیچاره ما باش.» زیاد شده بود. موهای مینا کوتاه بود و کم پشت. حالا خواب است. هرشب کتابی به دست می گیرد و دو صفحه نخوانده خوابش می برد. می گفت: «باقر امروز سرمان را برد، پسرش تازه راه افتاده و دیروز دست دراز کرده و گلدان روی

میزشان را انداخته شکسته. فخری خانمش هم دو تا زده پشت دست بچه، حالا آقا داد سخن می داد که چرا بچه را نباید زد. «ساعتش را کول می کند و می گوید: «گناهکار شدم گفتم، رشد شخصیت کودک را بدهش بخواند. فکر می کردم داریم، نیستش، توی کارتنها هم نبود.» کمر بند را بست و منگوله هاش را توی جیبهایش گذاشت. باخته بود یعنی؟ سیگار را روی میز پیدا کرد، دو تا روشن کرد، صنم نگاهش می کرد. بالش خودش را به پشتی کاناپه تکیه داد. گفت: یادت آمد؟

سیگار را به صنم داد. بلوز به تن دراز کشیده بود. زیر سیگاری را خودش به دست گرفته بود. گفت: پدر و مادرت رفته بودند مهمانی، رخساره را هم برده بودند، تو تنها بودی و صفیه را مادر فرستاده بود که تنها نباشی. تو تازه عقد کرده بودی و گمانم با مادرت حرفت شده بود که نرفته بودی. مادر می دانست که تنهایی. عصر، نه غروب، صفیه را فرستاده بود که بیاوردت خانه ما. نیامدی. ما توی حیاط خوابیده بودیم. برادرم داشت کتاب علائم ظهور را می خواند. چند ماهی بود که شایع شده بود که لای هر کتابی يك مو هست. دیده بود که هست. بعد دیگر نمازش را به عربی می خواند. یادت هست؟ پدرت می گفت: «خودت را گول می زنی، جانم. اگر می خواهی بخوانی باید به عربی بخوانی.» محمدمان می گفت: «وقتی نمی فهمم چه فایده ای دارد؟» بعد که توی کتابهایش مو پیدا کرد، باز به عربی خواند. حساب کرده بود که نمی دانم باید سیصد و چند رکعت قضا به جا بیاورد.

صنم گفت: صفیه تان تا سرش را می گذاشت زمین خرخرش به هوا می رفت.

- ولی ان شب بیدار بود.

سعی کرده بود به یادش بیاید. حالا هم می بایست همه را با حفظ توالی بنویسد. گفته بود: چند بار در زدم. بعد کوچه را دور زدم. تا بینم توی طارمی هستی یا نه. پدرت آنجا می خوابید. رختخوابش نبود. تازگیها زن و شوهری را کشته بودند و وجه نقد بازنشستگی مرد را برده بودند. می گفتند اول سر زن را جلو شوهرش بریده بودند تا پیرمرد را مقرر بیاورند. فکر می کنم جایش را گفته بوده، چون یکر است رفته بودند سربخدان، بعد هم کشته

بودندش .

- همان شب نبود که پدرم را گرفتند؟

- فکر نمی‌کنم ، چون بالاخره آمدند .

- من که یادم نمی‌آید کی را می‌گویی .

- تو خواب بودی ، یا من فکر کردم خوابی . ولی صفیه بیدار بود . در را خودش باز گذاشته بود . وقتی برگشتم دیدم در باز است . تو و صفیه توی پشه‌بند خوابیده بودید .

- صفیه اغلب می‌آمد . دراز می‌کشیدیم و حرف می‌زدیم . تو هم که معلوم است تا می‌دیدي ما داریم با هم پیچ‌پیچ می‌کنیم صدایش می‌زدی که مادر صدات می‌زند .

- از بس حرف می‌زدید .

- صفیه‌تان دو سال از من کوچکتر بود ، اما من با او راحت‌تر بودم . رخساره هم مثل تو بود ، وقتی می‌دید که ما يك گوشه‌ای نشسته‌ایم و نمی‌دانم درد دل می‌کنیم می‌آمد توی اتاق که مثلاً دنبال چیزی می‌گردد . بعد هم می‌رفت به مامان می‌گفت که سمنو دارد سعید را مسخره می‌کند . . . حالا ولش کن وقت این حرفها نیست .

صنم چشمهایش را بسته بود .

پرسید : پس یادت نیامد؟

- خودت گفתי که من خواب بودم .

- تا قباز دراز کشیده بودی . موهات را گیس کرده بودی . بعد از عقد دیگر

همیشه گیس می‌کردی . روزی که مادر داشت برای عقد صورتت را بند می‌انداخت گفתי : «من درس دارم ، چرا نمی‌گذارید برای تعطیلات؟»

- بله یادم هست ، پشت پرده گوش ایستاده بودی . صفیه دیده بودت و آمد به خاله عصمت گفت . فرستادت بروی از کفیشه چیزی بخری . نرفتی ، عصرش هم به يك بهانه‌ای صفیه را زدی . نشانم داد . جای پنج انگشتت روی رانش مانده بود .

- نه ، بعد از عقدکنان بود . قول داده بودند که عروسی باشد برای وقتی

که دیپلمت را گرفتی ، اما سعید که آزاد شد گفتند ، شبانه بخواند . آن شب برای همین خانه پدر و مادر سعید دعوت داشتید . پس ، بعد از عقدکنان

بود، چون یادم هست که انگشتی به دستت بود. دست چپت یادم هست که از تخت آویزان بود. دو گیس بافته‌ات روی سینه‌ات بود و دست راستت را هم گذاشته بودی روی این گیس. چراغ حیاط روشن بود یا نه، یادم نیست، اما مطمئنم که مهتاب بود، چون برق حلقه یادم هست؛ وقتی کنار تخت نشستم دیدم. صفیة پشت به تو خوابیده بود. دستش را گرفته بود جلو دهانش، اما خرخر می‌کرد. اول رفتم بالای سر او و آهسته صداش زدم. غلت زد و پشت به من کرد. شانه‌اش را هم که تکان دادم بیدار نشد. یادت که هست؟ توی خواب حرف می‌زد، هنوز هم حرف می‌زند. حمیدش آلمان است، می‌گفت: «هروقت از دست ما ذله می‌شد خواب می‌دید و بلندبلند کارهای ما را نقل می‌کرد. و پدر را می‌انداخت به جان ما. مادر همیشه طرف ما را می‌گرفت.» صفیة گاهی کنار سفره خوابش می‌برد و بعد می‌گفت که کجاش درد می‌کند.

- کاش همینها را می‌نوشتی.

- نمی‌شود.

- چرا؟ مگر حتماً باید از زنی گفت که در خیال می‌آید، یا به درد

خیالبازی می‌خورد؟

- گاهی. ولی کار من، حالا می‌فهمم، بیشتر تذکر است، اشاره است

به کسی یا چیزی، آن هم با کنار هم چیدن آنات یا اجزای آن کس یا آن چیز.

- این که همان مثل افلاطونی است که راه شناختش تذکر بود، یعنی مثلاً

در «بانو» نمونه‌ی ازلی همان منم، در آن اختر، نه «اختر ستاره‌ما» اختر زنی است دست نیافتنی و این جنازه‌ای که آنها ازش حرف می‌زنند و همه‌ی اخترهایی که این چند پیرمرد از آن حرف می‌زنند هیچ وقت حضور حی و حاضر نداشته است.

- نه، نشد. حکیم این حرفها را ده سیزده سال پیش زده است، به خودم

هم گفت، گنبد سیاه را برابم تأویل کرد. آن عروس یغمایی، بر سریر نشسته همان الگوی ازلی بوده است که وصل او در این جهان دست نمی‌دهد. با بدلهای او به خلوت می‌شود رفت، اما با او فقط می‌شود بوسه بازی کرد.

- خوب کاشیکاری است، معرق کاری.

- در معرق هر جزء فقط قسمتی است از کل؛ برای من هر بخش، روایت دیگری است از همه آنچه باید باشد.

- که در واقعیت اگر پیدایش شود، باید چشم بست که نه، این او نیست؟

- من که گفتم، من از شکستگی شروع کرده‌ام، از شکست، از همین ضرورت که ما هربار جایی هستیم که جایی دیگر نیست.

- من را بگو که چه خوش خیال بودم.
- چرا؟

- همین دیگر، خودت که می‌بینی. این کتابها البته بود، یا این پرونده‌ها، به خاطر کارم؛ نه، خودم این خلوت را درست کردم. وقتی شنیدم که می‌آیی فکر کردم شاید به درد تو هم بخورد، اینجا بتوانی بمانی؛ ولی حالا می‌فهمم که نمی‌توانی. بگذریم.

دو دست ستون بدن کرد و نشست، گفت: جای که می‌خوری؟
گفت: من می‌آورم.

سینی را برداشت و به اشیخانه رفت. مینا می‌گوید: «کمی ساده دلی، کمی هم اقبال، و بقیه‌اش دیگر سماجت است و پشتکار. طاهر بختش نگفت وگرنه آن دوتا را داشت.» پرسیده بود: «ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟» گفته بود: «همین که آدم فکر کند موتور کوچک آنها می‌تواند موتور انقلاب را راه بیندازد، بعدش هم می‌شود به همه امکانات مساوی داد.» می‌گفت: «آدمها قیم نمی‌خواهند، تا به آنها بدهیم یا ندهیم.» خودش چی؟ همین انگار اندکی ساده‌دلی بود که فکر کرده بود شکستگی کانون باید باشد. جای بر سر گاز بود. فنجانها را شست. چه راحت بودند قدما. روزبهان رفته بود به حرم، به مجلس صوفیه، خرقه در آورد و پیش آنها انداخت که این صیحه‌ها که من می‌زنم در فراق مغنیه است و شما می‌پندارید که در وجد الله تعالی است.

صنم پشت به پشتی کاناپه داده بود و دو دست حلقه کرده بود دور دو ساق پا. گفت که روزبهان چه کرده بود. صنم گفت: کجا خوانده‌ای؟
- یادم نیست. اگر عبهر العاشقین بود می‌شد پیداش کنم.

- من ندارم، ولی ترجمه فرانسهاش هست، اگر هم کتابخانه ما نداشته باشد سه روزه می آورند.

- نفحات الانس چی؟

- بله، گمانم هست. می توانی خودت بروی بالا پیدااش کنی.

- بله، می دانم اینجا هم هست، اما مقصود من اتفاقاً همان نیست که آنها گفته اند. در آنجا مغنیه توبه می کند و به خدمت شیخ در می آید و شیخ هم محبت مغنیه از دل بیرون می کند و باز می گردد و به دل صافی خرقه بر تن می کند. می بینی؟ برای آنها معبود اسمی حتی ندارد، دختر ترساست یا مغنیه، بعد هم که معالجه می شوند. من نمی خواهم معالجه بشوم، من این بیماری را از جمعیت خاطر روزبهان بهتر می پسندم.

- من که فکر می کنم تو هنوز هم می ترسی، مثل همان شب که نشسته بودی کنار تخت من و به دستم نگاه می کردی، حتی جرئت نکردی دستم را ببوسی.

- پس بیدار بودی؟

- خوب، بله. به صفییه گفتم برو در را باز کن ببینم چه کار می کند. بعد که آمدی کنار تخت نشستی گمانم خوابم برد.

بر مبل نشسته بود. جرعه جرعه چای می خورد، گفت: من آنجا کنار تخت نشستم و به تو نگاه کردم و، به نیم رخت و بعد به دست که از پشه بند بیرون مانده بود.

- خوب، بعدش؟

- بعدی ندارد.

نشسته اند: چهارده ساله ای با گردن دراز و موهای کوتاه و جوشی ناسور بر پره بینی و آن جلوه دیگرش در طبقه پنجم ساختمانی در محله اعیان نشین «ان گن له بن» خیره به انگشتی که حلقه ای نداشت و او اینجا. تنها ترس از باخت یکیشان می کند، آینه ای دردار که این سه را در پشت درهایش نگه می دارد. همه واقعات او همینها بوده اند یعنی؟ پس ان ریشه های کهن که با آوند هر کلمه این زبان در این سه نقش سرباز می کنند تعیین کننده نبوده اند تا او حالا اینجا بنشیند و بگوید که باخته ایم و تمام؟ مینا می گوید: «باید همان فردا صبح هم می توانستی رئوس مطالب را یادداشت کنی.»

پس تقصیر کار حافظه هم هست که از آن شب، تنها دستی به خاطر مانده است و برق حلقه‌ای و از آن جلو طرّح اندوه زنی سر بر کاسه زانوان. سر برداشت و گفت: بیدار که شدم دیدم نشسته‌ای کنار تختم و نگاهم می‌کنی. گفتم: «چرا اینجا نشسته‌ای؟» گفتی: «آمده‌ام دنبال صفیه». صفیه گفت: «من که این طرف خوابیده‌ام». گفتی: «مادر می‌گوید دخترها خوب نیست تنها باشند، شهر که امن نیست». ایستاده بودی، پشت به تنه درخت گل ابریشم و جوش روی بینیت را با ناخن می‌کندی. صفیه داشت می‌خندید. گمانم با آرنج زدم به پهلوش که بد است، ناطور داریم؟ تو گفتی: «به من چه؟ من که رفتم». بعد هم رفتی، ولی در را نبستی. می‌دانستیم پشت در نشسته‌ای. ما هم بیدار ماندیم و همه‌اش با هم حرف زدیم و کرکر خندیدیم. از تو، مطمئنم، حرف نمی‌زدیم. اولش چرا، اما بعد من از خودم گفتم که می‌خواهم شبانه بخوانم. صفیه قول داد که گاهی با خاله بیاید و با هم به باغچه برسیم، می‌دانی که نیامد.

همه همین بوده است؟ چرا آن شب یادش نمانده بود. شب مهتابی بوده است و گرم. کوچه شبها بی مهتاب هم روشن بود، همیشه. جز گریه چه می‌توانسته است بکند؟ بعد هم عروسی بود و آن اناری که در واقعیت نبوده است. این جلو آخر یادش بود، اما مثل عکسی. موهای هنوز خیس و شانه نکرده که تنها نیمه‌ایش روشن بود. ترسیده بود یعنی؟ مینا می‌گوید: «نمی‌دانم». سر سنگین است.

اینها را نخوانده است، بعد حتماً می‌خواند. حالا سر سنگین است. گفته بود که آیینه‌ات را دادم به او. شکستگی دندان‌ش را وقتی نبوده پر کرده است و موهایش را هم حالا هرماه رنگ می‌کند. می‌دانست که یادداشت‌هایش را در تقویم خوانده است. دیده بود، اغلب ساعت و محل قرارهاست و گاهی هم چند خطی که کجا رفته و یا چه دیده بود. از صنم بانو ننوشته بود. حتی قرارها را دیده است که یکی دو روز خالی است، انگار نبوده‌اند. سر سنگین است، گفته بود. رسمش هم این است که حرف نمی‌زند، ساکت می‌شود. عصر که می‌آید سلام و والسلام. یاسمن می‌گوید: باز چی شده، بابا؟

- نمی‌دانم، برو از خودش بپرس.

نمی تواند او را بیاورد. همیشه همین طور است. او ناچار می شود برود. دستش را می کشد و می برد. با او دست و روبروسی می کند و یاسمن کف می زند، اما می داند که باز سر سنگین خواهد بود. مینا می گوید: می بینی خواهرت دارد درس می خواند، سهراب را بردار ببر بیرون.

یاسمن چشمک می زند، او هم. تا يك هفته ای همین طور خواهد بود، سر سنگین. می رود و می آید و حرفی نمی زند، فقط یکی دو کلمه، آن هم وقتی که دخترها نباشند یا کار داشته باشند. سر شب هم می رود می خوابد. صبح زود هم می رود. صنم گفت: ببینم، مگر نمی خواهی بخوابی؟

خم شده بود و شمدش را کشیده بود بر دوپایش که دراز کرده بود. سیگار را تازه روشن کرده بود. سینی و دو فنجان را به آشپزخانه برد و زیر کتری را خاموش کرد. چراغ را هم خاموش کرد. چراغ رومیزی هنوز روشن بود. می شد به آن اتاق بالا رفت که قرار بود محراب او بشود. نرفت. این را به خاطر مینا نبود که نوشت، یا دخترها که دیر یا زود خواهند خواند. نرفت، چون گذشتن از کنار صنم و شب به خیر گفتن مشکلتر بود از دراز کشیدن بر کاناپه تخت شده. صنم دراز کشیده بود، به پشت و شمد را باز کشیده بود بالا، تا زیر چانه اش. زیر سیگاری به دست، او هم رفت و دراز کشید و گفت: خوب، همینها بود، بعدش هم دیگر هیچ وقت از نزدیک ندیدمت. آن يك بند انگشت و نمی دانم بند انداختنت و آن حلقه و بدتر از همه آن عصر پنجشنبه ها وقتی که دست در بازوی سعید می انداختی و می رفتی برای من مهمتر از آن خطبه بود که خوانده بودند.

- تو که نیامدی؟

- مادر گفت: تو دیگر نمی خواهی بیایی.

- آن روز من راستش دلخور شدم، اما با هم بزرگ شده بودیم، بگیر خواهر و برادر بودیم، نه، خواهر و برادر که نه، خوب، همدیگر را دوست داشتیم، ولی با هم که نمی توانستیم ازدواج کنیم. من البته نمی خواستم به این زودی ازدواج کنم، ولی مجبور بودم. ما چندان وضع خوبی نداشتیم، پدرم چند سالی در زندان و تبعید گذرانده بود، همانجا هم سواد پیدا کرده بود، اغلب هم دنبال همین کارها بود، با سعید همین طورها آشنا شده بود و فکر کرده بود او می تواند پشتیبان خانواده باشد. مثل پسر خودش دوستش

داشت. تازه سعید قول داده بود که اجازه بدهد من درس را ادامه بدهم. من دیپلم را وقتی که يك بچه شیر می دادم و یکی آبستن بودم گرفتم. خوب همینها بود.

سیگاری آتش زد. زیر سیگار را خودش گذاشته بود میانشان. صنم گفت: من، خودت که می بینی، نمی توانم درست نقل کنم، کلیات یاد می آید، انگار که خلاصه وقایع این همه سال را بخواهم به عرض برسانم. پدرم هم همین طور بود. محبتش را نه با کلام که با عملی یا شیی نشان می داد. اگر کسی نمی شناختش فکر می کرد چه بی عاطفه است این مرد. مثالش حالا یادم نمی آید. فرض کن، اگر با مادرم حرفش می شد می رفت کفش همه را واکس می زد تا کفش او را هم واکس زده باشد؛ یا وقتی که می آمد خانه ما سر بچه ها را گرم می کرد تا من به کارها برسم. من هم حالا فکر می کنم همین طورم. سعید بیشتر از من اهل کلمه بود، دل آدمها را با دو سه جمله به دست می آورد، دایم هم به پدرم می گفت: «چرا حرفی نمی زنی؟» پدر می گفت: «چه بگویم، سعید؟» دستهایش را نشان می داد و می گفت.

مکثی کرد. دست چپش را در هوا گرفته بود. چه می توانست به او بگوید؟ حرفی نزده بود، حالا مطمئن بود. حتی وقتی که صنم گفت: سال چهل و نه فوت کرد، يك سال بعد از بازنشستگی؛ شهرکرد مرد.

باز سکوت کرده بود. صنم گفت: او هم باخت. البته تا حالا اگر مانده بود بیشتر باخته بود، یا اگر بود و می فهمید که سعیدش چه کرد. مادر تلفن کرد، ما هنوز اینجا بودیم، آبادان بودیم، سعید برگشته بود سرکارش. من وقتی رسیدم خاکش کرده بودند. مادر می گفت: «یکدفعه گفت: آخ سرم. و خم شد روی کمربندی که می بافت، داشت برای سعید می بافت. بعد هم به پهلوان افتاد. وقتی شانهاش را گرفتم فهمیدم تمام کرده است.»

باز هم از پدر گفته بود. حالا یادش نبود. آخرش هم گفت: او هم باخت، اما خوبیش این بود که نمی دانست باخته است. رادیوش را داشت و چند دوست یا رفیق، گاهی هم البته کتابی می خواند، اغلب همانها که اینجا توی باغچه اش زیر خاک کرده بود.

سیگار را خاموش کرد و بلند شد نشست، پشت به پشتی کاناپه،

گفت: چیزی می خوری؟

- نه.

- می خواهی موسیقی بگذارم؟

- اگر دلت می خواهد.

- بید چطور است، همان نسخه که رومانیایی خوانده؟

- زیادی رومانتیک است، ولی خوب، اگر دلت می خواهد بگذار.

- گاهی بد نیست، زیادش البته آدم را می شکند، گاهی حتی آدم را در

همین شکستها تلخ می کند. دنیا را سعید یا پدرم، حتی تو خواستید يك

روزه عوض کنید، آنها با عمل یا آرزوی عمل و تو با نوشتن، ولی دنیا فقط

ذره ذره عوض می شود. من در دانشنامه ام همین را می خواهم نشان بدهم،

واقعیت و رؤیا.

نواری گذاشت، گفت: شومان است.

از دستشویی که برگشت گذاشت. اینها نوشتن نداشت. مینا همچنان

سر سنگین است. بگومگو نمی کند، سیمین دارد برای کنکور می خواند،

در اتاقش بسته است. مهمان اگر بیاید با مینا حرفی می زند. یاسمن گفته

است: مردها صفت ندارند، مادر.

صنم نشسته بر کاناپه گوش می داد. گفت: حالا فردا جداً خیال داری

بروی؟

- اگر بلیت باشد.

- هما فقط هفته ای دو پرواز دارد. چه روزهایی؟ نمی دانم. تازه فردا

یکشنبه است.

به تلفن هم اشاره کرد: راستی نمی خواهی تلفن کنی؟

- به کجا؟

- به ایران.

ساعت هیچ گاه نمی بست. صنم گفت که چه ساعتی است. به ساعت

ایران سه و نیم می شد. گفت: خیلی دیر است.

اگر تلفن کرده بود حتماً حالا بیشتر مینا سر سنگین بود. گفت: می دانی

من برای این زندگی، برای همین نقطه اتکا، خیلی پرداخته ام، تازه فکر

می کنم اول کارم است؛ مصالح کارم هم انجاست، همان چیزهای کوچک

و جزئی که گفتم، برای همین باید بروم.

- می فهمم، برو هرچه زودتر هم بهتر، برای تو البته، چون راستش می ترسی که ناگهان متوجه شوی این ریشه ها که این همه سنگش را به سینه می زنی در خود آدم باید باشد، نه در آب و خاک یا آداب و مناسکی که به آنها عادت کرده ایم.

گفت که بله عادت است، تنبلی هم هست؛ ترس از شکست، از ناشناخته هم بود که حالا می توانست اضافه کند. اینها همه البته ارزشهای منفی بود، صنم هم همین را گفت، گفت: هرجای دیگری هم می شود ریشه کرد، چند سال که بگذرد آدم عادت می کند، تازه گرفتاریهای حقیر هم ندارد.

بعد حرف از خانواده هایی شد که از هم جدا شده بودند، زنها یا مردهایی که خواسته بودند تجربه کنند و حالا در تمامی اروپا و امریکا و حتی اسیا نمونه های بسیاری می شد دید که شغلی داشتند یا نه، اما تنها بودند و به هرماهی یا سالی با کسی، بی هیچ قرار و قاعده ای. گفت: زنهای دنیا حد و حصر ندارند یا مردها؛ اگر بنا را بر تجربه بگذاریم، این تجربه هیچ گاه به انتها نمی رسد.

به ناگهان صنم بلند شد، دستی در موهایش کرد و در طول اتاق به راه افتاد و برگشت، گفت: این حرفها چیست که می زنی؟ اینجا کی از تجربه حرف می زنی، آنهم با همه مردها یا زنهای دنیا؟

این بار تا پرده می رفت و برمی گشت، می گفت: اینجا بچه مدرسه ایها البته گاهی چنین دوره ای دارند؛ بعد اگر بخواهند زندگی کنند، خانه و خانواده داشته باشند، با یکی زندگی می کنند، ازدواج می کنند در کلیسا یا در شهرداری ثبتش می کنند، گاهی هم فقط قرار می میان دو نفر است. کسی اینجا در سن و سال من وقت تجربه ندارد، کار ان قدر دارند که نمی توانند هرشب و هر روز با یکی، با اخلاق و رفتار یک ناشناس تازه کلنجار بروند.

دستهایش را به هم می مالید و باز می رفت و می آمد، گفت: خود من اینجا، وقتی که جدا شدم تا مدتی ناچار بودم که با همه، حتی با دوستان خارجی طوری رفتار کنم که فکر نکنند که... می فهمی که، بعد با یکی

دوست شدم، از ایران می شناختمش، به من گاهی کتابهایی می داد، با سعید هم آشنا بود، شعر هم می گفت، اگر اسمش را بگویم می شناسیش. بعد دیدم، غم غربتش را می خواهد با من چاره کند. تازه فکر می کرد نویرش را آورده و بنده باید دست به سینه می ایستادم تا ایشان شعر صادر بفرمایند. يك روز عصر که امدم، دیدم دماغ است و... معلوم شد سیگار ندارد و منتظر است که من بیایم و سیگار هم داشته باشم. نداشتم. همین شد، گفتم تو برو سیگار بگیر و بیا تا من خانه را جارو بزنم و ظرفها را بشویم، بعد هم می رویم بیرون. بالاخره با ریش نتراشیده و دمپایی راه افتاد، من هم لباسها و کتابهایش را دادم به سرایدار قبلی و گفتم بدهد به او و خودم رفتم خانه یکی از دوستان.

آمد نشست بر لبه تخت، گفت: همین بود، دیگر ندیدمش، البته گاهی جایی می بینمش، سری برای هم تکان می دهیم. هرچه کرد که مثلاً توضیح بدهد نگذاشتم.

- این کتابخانه را پس برای او...؟

تا همین جای جمله را توانسته بود بگوید. خودش تماشاش نکرد. صنم گفت: شصت و سه بود، محض اطلاع عرض شد. باز پشت به پشتی کاناپه نشست. شمد را بر پاهایش کشید. گفت: راستش من هم اغلب وقتی که مینا می آید منتظرم تا سیگار خریده باشد.

حالا یادش نبود که صنم چه گفت، شاید هم فقط پرسید: بله؟ که پرسش هم نبود. باز بلند شد، به سرسرا رفت و بعد از اشپزخانه صداهایی آمد، با دو قوطی نوشابه برگشت، گفت: تو اگر خواستی آن بالا می توانی مستقل باشی، من هم برای دانشنامه ام بورسی می توانم بگیرم، در عوض کرایه یا خرج و مخارج می شوی مشاور بنده. روزها من می روم به دیپارتمان ادبیات فارسی و عصر برمی گردم. اول می توانی سه ماه گذرنامه ات را تمدید کنی، تلفن کن که کاری برایت پیدا شده، بعد از سه ماه باز می توانی تصمیم بگیری.

تندتند حرفش را زده بود و حالا منتظر بود تا او حرفی بزند. نوشابه به دست پشت به ریشه ریشه های دانه های اسفند نخ کرده ایستاده بود.

آستینهایش را بالا زده بود. موهایش را با گیره سر بسته بود. از میانه یخه‌ای که لبه این طرفش چروک داشت آن تراش گردن و چانه رو به بالا و نرمای گونه‌ها و نوک بینی با دو پره لرزان و آن دو چشم نیم خفته که دیگر در نور چراغ رومیزی چینهای ریزشان دیده نمی‌شد، شباهتی به مجسمه‌های کلاسیک و دور باستان نداشت که آنجا در موزه‌ها بر سر ستونی یا سنگی می‌گذارند و هرکس تنها یکی دو دقیقه وقت می‌کند که ببیند و بگذرد. چال زیر گونه‌ها را نمی‌دید ولی خال بود. گفت: من خیلی دوست داشتم، سمنو.

- می‌دانم.

نوشابه‌ای هم به او داده بود، گفت: سمن را چی، سمن بانورا چی؟ - خوب، البته تو هم سمنو هستی هم سمن و هم سمن بانو، ولی راستش من نمی‌توانم آن یکی را، آن را که همیشه دیده‌ام حی و حاضر ببینم. می‌ترسم؟ نمی‌دانم، ولی به احترام همان که گاهی به خواب دیده‌ام، یا بی‌آنکه بدانم هر جزئی از او را به این و آن داده‌ام می‌خواهم بروم، نمی‌خواهم تو بشکنی یا خودم بیش از این پریشان بشوم. مینا برای من راستش حضور حی و حاضر همان خاک است که با صبوری ادامه می‌دهد، حتی اگر من نروم. من با او روی زمین زندگی می‌کنم، از همان ریشه‌ها، گرم پوسیده، تغذیه می‌کنم، لحظه به لحظه. نمی‌خواهم این تکه خاک را از دست بدهم، نمی‌توانم به او هم دروغ بگویم، او را همین طور که هست دوست دارم، و تو را...

مکث کرده بود حتماً که سمن گفت: همان طور که بوده‌ام.

- شاید.

بعد هم گفت: من همین چیزها را می‌خواهم بنویسم، از همین ارزشها، گو که کهنه، می‌خواهم دفاع کنم، چون می‌دانم این دو پارگی، این اینجا بودن و آنجا بودن، یا این تعلیق میان آسمان و زمین همان چیزی است که ما داشته‌ایم، ریشه‌های ماست.

باز مکث کرد. سمن داشت دنبال نواری می‌گشت. گفت: من البته دلم می‌خواهد از ورای این موجود ان اثیری یا اخروی یا هرچه را ببینم. قدمای ما موجود را اصلاً نمی‌دیدند.

بید، بید، بید . . .

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

می خواند: بید بید بید

بلندش کرده بود. چه ضجه‌ای در این صدا بود، انگار که دیگر هیچ عاشقی چنین نمی‌کند؛ در گذشته‌های دور البته می‌نشسته، مسکین، زیر درخت افرا، تو تاج سر من بودی. اشفته‌اش می‌کرد. صنم بانو همچنان نشسته بود، پشت به او. نشنید چه گفت. کمش کرد. گفت: سر زهره که آبستن بودم چند بار آمدی بنگاه سرخها. با دوچرخه می‌آمدی و چند دور می‌زدی و بعد می‌رفتی.

- تو از کجا می‌دانی؟

- از پشت پنجره دیدمت. تو نمی‌توانستی ببینی. از بس شمشادها بلند و پر پشت بود.

- دوسه بار بیشتر نیامدم. پدرم نمی‌گذاشت سوار دوچرخه‌اش بشوم. شاید هم مادر گفته بود که نگذارد سوار شوم.
- خوب با اتوبوسهای شرکت می‌آمدی.
- نیامدم، نشد.

- من هر روز عصر می‌آمدم توی باغچه که مثلاً آب بدهم به شمشادها یا چمن یا آن دو تا لچکی لادن که پدر برایمان کاشته بود. حالا درست یادم نیست.

ایستاده بود و پشت به ضجه «تو تاج سر من بودی»، گفت: گمانم بین چهار تا پنج پیدات می‌شد. دوسه بار لین ما را دور می‌زدی و می‌رفتی. به شمشادها حتی نگاه نمی‌کردی.
- سعید هم فهمیده بود که می‌ایم.

خم شد، یا زانو بر تخت گذاشت، گفت: سعید؟ گمان نمی‌کنم. شمدش را برداشت، انگار که بخواهد تا بزند اول تکاند، يك بار هم تا زد، اما باز تکاندش، گفت: به من هیچ وقت حرفی نزد.

- يك روز سرپیچ پشت ترك را گرفت. فکر کردم می‌خواهد بزند، نزد. نگذاشت فرار کنم، گفت: «بیا برویم، می‌خواهم مثل دو تا مرد با هم

حرف بز نیم .»

نشسته بود باز پشت به پشتی میل ، گفت : این را ننوشته ای؟

- پیش نیامده .

رو به او سر خم کرده بود و به دو دست انگار بیخ موهایش را می کشید :

خوب؟

- گفت : «برویم يك جایی که بشود حرف زد .» خودش ترك نشست و

می گفت از کدام طرف بروم .

- کجا بردت؟

- راه دوری نرفتیم ، همان نزدیکیها رسیدیم به يك میخانه ، چرخ را

بست و کلیدش را داد به من و گفت : «من گاهی می آیم ، بد نیست ، جای

دنجی است .»

اولین بارش بود ، ان غروب . غروبها ، این همه سال ، برای همین این

همه سنگین بود ، سنگین گذشته بود؟ صنم گفت : که این طور! حدس

می زدم ، چون فرداش وقتی که از مادر حال و احوال شماها را پرسیدم ، سعید

بی خدا حافظی رفت بیرون ، شب هم دیر وقت آمد . می دانستم اتفاقی

افتاده ، ولی دیگر نه این طور . مادر گفته بود که تو تجدیدی آورده ای از

مثلثات و انشا . من خنده ام گرفت . گفتم : «انشاش که خوب بود .» و

خندیدم ، بعد دیدم سعید نیستش . نامه هات را همان شب سوزاندم . مادر

گفت که باید بسوزانم . پا به ماه بودم و می خواستم زندگی کنم . تو ، گفتم ،

برای من مثل برادر بودی ، دلم نمی خواست آن نامه های بیچگانه . . .

حالا بزرگ شده بودند؟ بزرگ شده بود؟ با دو چشم بسته میخانه را حالا

حتی به یاد نمی آورد . فقط میز یادش بود که فلزی بود و يك نمکدان رویش

بود و يك لیوان خالی . گفته بود ، همچنان چشم بسته : خیلی نامردی کرد .

- مگر چه کار کرد؟

- هیچی ، فقط يك بطری خواست و نمی دانم کباب ، با دو تا لیوان .

اول بطری را آوردند ، هر دو لیوان را پر کرد ، گفت : «تا کباب بیاورند لبی

تر کنیم .» اول خودش خورد . گفت : «بخور ، گرم می کند . بعد هم

می توانیم حرفمان را بز نیم .» من هم خوردم . می دانی که آدم چطور

می شود . گفت : «مگر دوا می خوری که اخم می کنی؟» خودش جرعه ای

خورد و دور دهان چرخاند، مثل دهان شویه و بعد فرو داد. من نمی توانستم. يك نفس می خوردم. باز ریخت، گفت: «اگر نمی خواهی نخور.» نه، گفت: «اگر نمی توانی نخور.» سیبلش پر پشت بود، دیگر يك باریکه نبود بالای لب، مثل وقتی که می آمد خانه شما. شب عروسی هم قیطانی بود. با پشت دست لبهایش را پاك کرد و گفت: «می خواهی صبر کن تا کباب را بیاورند، شکم خالی نمی شود. من راستش يك ته بندی کرده ام.» من هم لج کردم و يك نفس خوردم. گفت: «حالا شدی مرد.»

- می دانم، رسمش بعدها هم همین بود، وقتی که جوانها را می آورد خانه، اول يك دور می ریخت تا با شکم خالی بخورند، خودش قبلاً، دیده بودم، یکی دو لقمه می خورد، يك چیز چرب. من اوائل نمی فهمیدم بعدها متوجه شدم. اما راستش ان سالها... نمی فهمم، باور کردنی نیست.

- چی؟

- همین کارش. آخر... .

چشم گشود، دیدش که دو دست بر صورت می کشد. پرسید: چی شده، چرا حرفت را نمی زنی؟
- مهم نیست.

ساکت نگاهش کرد. بالاخره می گفت. چشم بسته، صنم دستی بر چانه نشسته بود رو به او، یا اصلاً بر او. گفت: زهره درست چهار ماهش بود که باز گرفتندش. يك ماه و نیم بیشتر نماند. خوب، کسی را نگفته بود، اگر نه خیلی ها را گرفته بودند، از جمله پدر را. پس فقط می شود گفت که آن روزها دوستم داشته، دست کم حسادت می کرده به تو.

- گفت: «خوب، حالا بگو ببینم.» گفتم: «چی را؟» گفت: «ببین، سعی نکن به من كلك بزنی، مرد و مردانه بگو ببینم چه مرگیت هست.» من هم گفتم، گفتم که با هم بزرگ شده ایم، گفتم که مثل خواهر و برادر بوده ایم. گفت: «اگر مثل خواهر دوستش داری چرا نمی آیی در بزنی و ببینیش؟»

باز انگار چشم بسته بود. صنم سیگاری به دستش داد، او هم نشست و مثل او شمد بر پاها کشید، گفت: یادم هست که سرم گیج می رفت،

یکی دو لقمه به زور خورده بودم. گفت: «اگر فکر می کنی دارد حالت به هم می خورد برو دستشویی انگشت بنداز بیخ حلقه. آدم که عادت نداشته باشد همین طور می شود.» گفتم: «حالم خوب است.» گاهی هم از تو می پرسید، از تو و من که نامه هم به هم می نوشته ایم یا نه. گفتم، نه. اما گفتم که تو را بوسیده ام، وقتی که کوچک بودیم و تو عروس می شدی. من دیگر درست نمی توانستم بنشینم یا نمی دیدم و او هم می پرسید. گاهی هم لقمه ای برایم می گرفت. خودش باز خورد و باز هم خبر کرد. گفت: «اگر باز خواستی هست، برای خودت بریز.» یادم نیست باز خوردم یا نه. بعد آب لیمو خبر کرد. نفهمیدم برای چی. باز هم پرسید که چرا می آیم یا چند بار تو را دیده ام. ندیده بودم. گفتم: «من فقط وقتی که می آید خانه شان می بینمش، آنهم توی کوچه.» باز گفت، اگر حالم خوب نیست می توانیم برویم. خوب نبود و نمی فهمیدم چه کار باید بکنم. اگر می گذاشت همان جا می خوابیدم. آب لیمو را ریخت توی لیوان و گفت: «بیا دوات همین است، با شکم خالی آدم همین طور می شود.» خوردم، يك نصفه لیوان. زیر بالم را گرفت و آوردم بیرون. نمی توانستم قفل دوچرخه را باز کنم. خودش باز کرد. نگذاشت سوار شوم، خودش دستش را گرفت، يك بال مرا هم گرفته بود و راهم می برد، می گفت: «سعی نکن جلو خودت را بگیری.» از خودش هم گفت که وقتی هزب بوده چه می کرده، بعد ترسیده کور بشود. پرسید: «تو تا حالا دوب رفته ای؟» شنیده بودم، اما نرفته بودم.

حالا هم همان سرگیجه را حس می کرد. اگر آن درخت یا جوی کنار پیاده رو فراموشمان بشود، يك چیزی می ماند، بویی که در هوا بوده، یا کاغذی که بر آب می رفته. دست به درختی حتماً خم شده و استفراغ کرده. به صنم گفته بود بالاخره همان شد که او می خواست.

- استفراغ کردم و دویدم طرف جوی آب. هنوز نرسیده بودم که افتادم، به دو زانو جلو رفتم و استفراغ کردم. سعید، می فهمیدم، داشت شانم را می مالید و چیزی می گفت که یادم نیست. شاید گریه هم می کردم. وقتی که بلند شدم دیدم که شلوarm کثیف شده است. بوی ترشیدگی یا بوی لجن جوی آب، باز حالم را بد کرد. چند قدم بالاتر باز

دویدم طرف جوی آب. رهگذرها حتماً چیزهایی گفته‌اند که یادم نیست. اصلاً من فقط بویادم است و سایه روشن پیاده‌رو. بوهم بیشتر از دستم بود یا از دستمالی که سعید به من داده بود. چند بار استفراغ کردم؟ یادم نیست. داشت واقعاً روده‌هایم بالا می‌آمد و من دلم می‌خواست می‌توانستم بروم يك جایی گم بشوم. جایی دست و صورتم را شستم، شیر فشاری بوده حتماً. شلواری را هم شستم. يك جایی هم نشستم، باغ جلوشهرداری بود، درختهایش یادم است. گفتم که تو را چقدر دوست دارم، اما فقط خواسته‌ام ببینم، از دور هم شده ببینمت و برگردم. گفتم که صفیه‌مان گفته که کجا می‌نشینند. او هم شوهر کرده بود. خواهش هم کردم اجازه بدهد بروم. نگذاشت، مهربان شده بود. رفت دستمالش را باز خیس کرد و لکه‌ها را از پیراهن و شلواریم پاک کرد. من حتی نمی‌توانستم بایستم. باز يك جایی آب لیمو گرفت و به خوردم داد و توی همان باغ جلوشهرداری راهم برد. باز گمانم حالم به هم خورد. بعد دیگر تمام شد. می‌گفت: «خودم می‌رسانمت، ولی باید اول يك چیزی را نشانت بدهم.» می‌ترسیدم ببردم دم اسکله یا مثلاً برم گرداند دم حفار، همان گودال پر آب که ایستگاه هفت بود. یکی از بچه‌های لین پنج يك ماه قبلش شیرجه رفت تویش و دیگر بالا نیامد. خودش دوچرخه را می‌برد و من نشسته بودم ترکش. می‌گفت: «تو که با این سر و لباس خیس نمی‌توانی بروی خانه.»

- صنم گفت: خوب؟

- همین بود.

- یعنی رساندت به خانه‌تان؟

- نه.

- پس کجا بردت؟

- دوب.

- دوب چرا؟

- وقتی که رسیدیم گفت: «می‌شناسی اینجا را؟» گفتم: «دیدهام، اما جایی نرفته‌ام.» حالا کوچه‌هاش هنوز یادم است، يك چراغ سر در سرخ اغلب به خوابم می‌آید. گفت: «اینجا عشق را معالجه می‌کنند با پول. اگر هفته‌ای یکی دو بار بیایی دیگر این چیزها برایت رؤیا نمی‌شود.» پولی

می داد به بپاها تا بگذارند دوچرخه را هم ببریم. می گفت: «می بینی اینجا انواعش هست، از هر نوع که بخواهی؛ بلند و کوتاه؛ خال دار و بی خال، فقط قیمتشان فرق می کند.» با خانم رئیسها شوخی می کرد که می خواهم برادرم را داماد کنم. آخرش رفتم. خودش نیامد. گفت: «من بعد می روم، یکی هست که سالهاست می شناسمش.» بعد که رفت گفت: «خوب، حالا بی حساب شدیم. هر دو تان مجبوریم رازدار باشیم.»

مکث کرد. این را چرا دیگر گفته بود؟ گفت: می شناختندش، اما گمانم مدتی بود نرفته بود.

- پس برای همین دیگر نیامدی، هروقت هم می دیدمت رویت را برمی گرداندی؟

- فقط همین نبود، پولی هم به من داد، گذاشت توی جیب پیراهنم، گفت: «یکدفعه دیدی باز هوس کردی.» من البته نمی خواستم بگیرم، گفت: «باشد، قرض بهت می دهم. هروقت داشتی بده.»

- «مریم» را برای همین این همه تلخ نوشتی؟

- نمی دانم.

بعد گفت: شاید.

- خوب، شاید خواسته تورا بشکند، بعید هم نیست که کمکت کرده. واقعیت هم همین است، حالا دیگر هیچ کس به خاطر معشوق غرق شده کنار رودخانه نمی ایستد تا بید شود، می روند و فراموش می کنند، معالجه می شوند.

- نه، برای من تو همیشه، گفتم، همان سمنو هستی که پشت آن تور پشه بند خوابیده بود با آن دو گیس بافته و سینه اش هم بالا و پایین می رفت، پیراهنت سفید بود با گل های ریز آبی. یخهات را بسته بودی و من تکیه داده بودم به تنه درخت و با هر دم و بازدم سینه ات سرم را بالا و پایین می بردم. - من را بگو که چه فکرها کردم.

- چه فکری؟

- حالا دیگر مهم نیست. وقتی که بالاخره زهره را بغل کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد. سعید را که گرفتند دیگر من هم معالجه شدم،

بعد هم بچه دوم بود، بعدش هم... خوب دیگر، گذشت.
 بلند گفت، به فارسی: نشسته است مسکین زیر درخت افرا.
 دراز کشید و شمد را روی خودش کشید، او هم دراز کشید. صنم بانو
 گفت: من فکر می کردم سعید مرا کشت، حالا می بینم تو مرا کشته ای،
 مثله کرده ای و هر تکه ایم را داده ای به کسی.

او هم شمد را کشید بر سینه و بعد برگردن تا زیر چانه، گفت: این طور
 هم خودش يك طور بيد شدن است.

- برای تو شاید، چون تو ریشه های را داری، اما من اینجا...
 چراغ را خاموش کرده بود. پشت شیشه پنجره سوسوی چراغ دوری را
 دید، گفت: این ریشه ها؛ زن، بچه خوب اند، گذران روز به روز را
 تحمل پذیر می کنند. من نگران آنهایی هستم که...
 یادش نبود چه گفته است. کدام ریشه ها؟ صنم گفته بود: راستش را
 بگو، یعنی من این قدر پیر شده ام که از آن سمنوی تو هیچ نشانه ای در من
 نیست؟

- نه، اشتباه نکن، من پیر شده ام، یا اصلاً پیرم، و ترسو به خاطر همین
 نمی خواهم معالجه شوم.

صنم گفت: پس هر دو تا مان باخته ایم؟

- بله، اما... ..

- اما چی؟

- اگر به راه دیگری هم می رفتیم برد نبود، فقط شاید معالجه بود، باختی
 دیگر.

صنم گفت: خوب، بخواهیم، صبح اگر خواستی بیدارم کن تا دم
 ایستگاه بات بیایم.
 - ممنون.

نیمرخش را در نور چراغ خواب می دید. سر انگشت کوچک دست
 چپش را به دو لب گرفته بود.
 صنم گفت: شب به خیر.
 ابراهیم گفت: شب به خیر

اینه‌های درد دار به ظاهر سفرنامه‌ای است از سفری به
 چند کشور اروپایی که در زمان بازگشت و حضور در
 خانه نویسنده گزارش می‌شود. در این سفر نویسنده در
 هر شهری گاهی اثری از گذشته‌های دور و گاه از این
 سالها می‌خواند و با هر داستان به عمق گذشته دور یا
 نزدیک می‌رود. حضور شاهی در این جلسات
 داستانخوانی به این داستانهای به ظاهر پراکنده شکل
 می‌دهد تا ما را با گذشته نویسنده و آن شاهد آشنا سازد.
 پس این سفر هم سفری است به غربت غرب یا
 جهان رؤیایی غرب موجود و هم سفری است به اعماق
 فرهنگ ما، همان تقابل جهان مادی و مینوی. بازگشت
 به این جهان ملموس، به این هست که ما در انیم پاسخی
 است به همه آثار گذشتگان از حی بن یقظان ابن سینا
 گرفته تا قصه الغربة الغربیة سهروردی، از منطق الطیر
 عطار و مثنوی مولوی تا بوف کور هدایت و شازده
 احتجاب همین نویسنده

 ۱۱
 ۱۱

آینه‌های درد دار به ظاهر سفرنامه‌ای است از سفری به چند کشور اروپایی که در زمان بازگشت و حضور در خانه نویسنده گزارش می‌شود. در این سفر نویسنده در هر شهری گاهی اثری از گذشته‌های دور و گاه از این سالها می‌خواند و با هر داستان به عمق گذشته دور یا نزدیک می‌رود. حضور شاهی در این جلسات داستانخوانی به این داستانهای به‌ظاهر پراکنده شکل می‌دهد تا ما را با گذشته نویسنده و آن شاهد آشنا سازد. پس این سفر هم سفری است به غربت غرب یا جهان رؤیایی غرب موجود و هم سفری است به اعماق فرهنگ ما، همان تقابل جهان مادی و مینوی. بازگشت به این جهان ملموس، به این هست که ما در آنیم پاسخی است به همه آثار گذشتگان از حی بن یقظان ابن سینا گرفته تا قصه الغربیه الغربیه سهروردی، از منطق الطیر عطار و مثنوی مولوی تا بوف کور هدایت و شازده احتجاب همین نویسنده.

